

خانه ویلی لومان

ترجمه نمایشنامه «مرگ فروشنده»

اثر: آرتور میلر (۱۹۴۷)

به همراه نقد از بعد اقتصاد مسکن

نویسنده: مجتبی اصغری

مؤلف کتاب «زلزله مسکن» تحلیل اقتصادی و جامعه شناسانه مسکن

مدیر شبکه اجتماعی مهندسان صنعت ساختمان ۸۰۸

www.Civil808.com

دی ماه ۱۴۰۴

مقدمه:

در ادامه کار تحقیقاتی چند سال اخیر ام در زمینه تخصصی اقتصاد مسکن بر آن شدم تا برخی کتب از جمله نمایشنامه ها و حتی فیلم های مرتبط با این زمینه را به صورت اختصاصی با تمرکز بر بعد اقتصاد مسکن ترجمه و به همراه نقد و تحلیل آن و به صورت تماما رایگان جهت استفاده علاقه مندان منتشر کنم.

در همین راستا در پروژه نخست به سراغ یکی از آثار کلاسیک و برجسته تئاتر قرن بیستم رفتم. نمایشنامه مرگ فروشنده از آرتور میلر تالیف ۱۹۴۷ که البته ترجمه های نسبتا زیادی از آن به فارسی موجود است اما به جهت اهمیت آن تصمیم گرفتم خود جداگانه ترجمه ای از این نمایشنامه داشته باشم. البته این ترجمه از روی نسخه فیلم شده این نمایشنامه که در سال ۱۹۸۵ با کارگردانی ولکر اشلوندروف تهیه شده است انجام شده است که با خود نسخه اصلی کتاب نیز تطابق داده شده است.

ناامیدی و توسل به غرامت بیمه:

موضوع اصلی نمایشنامه مرگ فروشنده اختصاص به دواپارگی دنیای درون و بیرون انسانی دارد که در سال های بازنشستگی با انبوهی از ناکامی هایی که ریشه در گذشته فردی و اجتماعی اش دارد روبرو می شود. این تم پیش از این در کتاب ناامیدی اثر سال ۱۹۳۴ ناباکوف نیز آمده است به گونه ای که در آن داستان فردی مبتلا به ناهنجاری دوگانگی درون و بیرون بیان می شود که در حین رکود اقتصادی دهه ۳۰ در مواجهه با ورشکستگی راه حل خروج از بحران را در مرگ از طریق صحنه سازی تصادف جهت استفاده از غرامت بیمه ماشین میبیند. اما ویژگی برجسته «مرگ فروشنده»

تمرکز بر ریشه های ناکامی آن هم از دو بعد فردی و اجتماعی است که در آن تمرکز اصلی بر روی فضای درونی خود خانه ویلی لومان و تاثیر محیط بیرونی بر این فضا قرار دارد.

چه چیزی خانه ویلی لومان را برجسته می سازد؟

ویلی لومان فردی است که در سن ۶۳ سالگی به تازگی بازنشسته شده است و در تقابل دنیای خیالی و دنیای واقعی دچار گسستگی روحی روانی شده است و مدام با خود حرف می زند. او که محصول رویای شکست خورده آمریکایی در رسیدن به الگوی موفقیت از راه اکتشاف گنج است حال در پیری با اندوه فرصت از دست رفته خود را نا امید و درمانده میبیند و راه حل را خودکشی ساختگی برای پولدار شدن و رساندن این پول به دست خانواده خصوصا پسرش بیف که او را قلابی و عامل این ناکامی می نامد میبیند. یادآوری اشتباهات گذشته فردی ویلی لومان و نیز مقایسه او با همسایه ای که به جنبه مثبت رویای آمریکایی از طریق تمرکز روی درس و دانشگاه وعده عمل بخشیده و همزمان ویژگی های مصرف گرایی در نیمه قرن بیستم آمریکا و اثر آن در زندگی ویلی لومان باعث می شود این نمایشنامه از سطح فردی خارج شود.

خود خانه ویلی لومان به ظاهر بدهی وام رهنی اش در حال اتمام است و با جمله پایانی همسر ویلی یعنی لیندا که «ما آزاد شدیم» می شود فهمید که مشکل اصلی در عدم مالکیت و بدهی خانه نبوده است.

لیندا: نمیتونم بفهمم. برای اولین بار بعد ۳۵ سال ما تقریبا از بدهی صاف شده بودیم. اون فقط به یک مقدار حقوق نیاز داشت. حتی حسابشو با دندونپزشک هم صاف کرده بود. نه اون مرد فقط به یک مقدار حقوق نیاز داشت. نمیتونم بفهمم.... آخرین قسط خونه رو امروز پرداخت کردم. امروز. اما دیگه کسی خونه باقی نمونده. ما آزاد شدیم ما بدهیمون صاف شده. ما آزاد شدیم. ما آزاد شدیم....

اگرچه در داخل خود متن به مشکلات بیمه و موعد سررسید هم اشاره می شود اما از آن به عنوان عامل اصلی این فروپاشی نام برده نمی شود. برای تشخیص مشکل اصلی خانه ویلی لومان لازم است نگاهی به بستر زمانی دهه ۳۰ و ۴۰ که این کتاب در این برهه زمانی نوشته شده است بیاندازیم.

تحلیل تاریخی خانه ویلی لومان

بررسی زمانی تاریخ انتشار این نمایشنامه که به سال ۱۹۴۷ بر میگردد همزمان با تحولی عظیم در انتقال تمرکز خانه های درون شهری به خانه های اطراف شهر است.

ویلی لومان خسته از بلند مرتبه سازی اطراف خانه خود است و مرتباً از اینکه خانه اش درون قفسی محبوس شده است می نالد. او که در آرزوی یک خانه در حاشیه شهر است حال از رویای از دست رفته اش که یک خانه با درخت نارون و باغچه ای از گیاهان مختلف است افسوس می خورد.

ویلی: اون ها مارو اینجا زندونی کردن. آجر و پنجره. پنجره و آجر. ما باید این زمین کناریمون رو میخریدیم. اینجا تو این همسایگی برامون جایی برای تنفس هوای آزاد باقی نمونده. دیگه چمنی رشد نمیکنه. دیگه نمیتونی یک هویج بکاری. اونها باید برای این ساختمان سازی ها قوانینی وضع میکردن. اون دو درخت نارون زیبایی که اینجا داشتیم رو خاطرت هست؟ یادت میاد من و بیف بین اون دو تا تاب وصل کرده بودیم؟ آره؟ انگاری میلیون ها مایل از شهر دور بودیم. اون ها باید سازنده اینجارو بابت بریدن اون درخت ها دستگیر کنن. اون ها این همسایگی رو به نابودی کشوندن. این روزها بیشتر به اون وقت ها فکر میکنم. اینجا ها گل یاس بنفش و گلیسین داشتیم بعد گل نازبو در اومد و بعد گل نرگس. این خونه رو چه عطر و بویی میگرفت...

تبلیغ سبک جدید زندگی قسطی از ابتدای دهه ۱۹۳۰ و با وقوع رکود بزرگ در آمریکا شروع شد. جان مینارد کینز اقتصاددان انگلیسی در این دهه به عنوان مشاور رئیس جمهور آمریکا تئودور روزولت وقوع بحران رکود بزرگ را به خاطر عدم پس انداز کافی طبقه کارگر برای جبران مصرف گرایی در هنگام مواجهه با بحران اقتصادی پس از جنگ جهانی اول شناسایی کرد. از این رو سیاست

های وام دهی برای جبران مصرف گرایی و رو آوردن به زندگی قسطی از این دهه قوت گرفت. تا چرخه مصرف گرایی به قوت خود ادامه دهد و از طریق آن نرخ بهره وری نیروی کار نیز افزایش یابد. در فیلم تسخیر شده که در سال ۱۹۳۱ ساخته شده است ما با زن جوان کارگر کارخانه ای روبرو می شویم که برای مقابله با حس یکنواختی و عدم پیشرفت در محیط کوچک جامعه روستایی برای زندگی به شهر می رود و در آنجا با مردی ثروتمند رابطه برقرار می کند. در این فیلم آشنا شدن با مرد مناسب (استفاده از رانت) در زمان و مکان مناسب کلید سریع برای پیشرفت به جای محدود نگه داشتن خود به زندگی روستایی و دلخوش کردن به زندگی قسطی همراه با وام به عنوان کلید پیشرفت معرفی شد. همزمان دوست پسر سابق این دختر را میبینیم که او نیز به لطف آشنایی با مرد مناسب و استفاده از رانت نزدیکی با مسئولین شهری از کارگری در روستا به پیمانکاری در ساخت بزرگراه های شهری رسیده و در اوج فعالیت های ساختمانی خود به سر می برد. درواقع این فیلم نشان می دهد که توجه به توسعه زیرساخت های شهری در کنار همزمان اعطای وام برای حفظ مصرف گرایی برای مثال وام خرید تلویزیون از جمله سیاست هایی بود که در این دهه برای خروج آمریکا از رکود بزرگ صورت گرفت. انباشت سرمایه مازاد در این دهه خود را در توسعه شهر نشان داد.

اما این سیاست مهاجرت از روستا به شهر از دهه ۱۹۴۰ معکوس می شود به طوری که حال حومه نشینی به عنوان کلیدی برای رشد سریع و موفقیت تبدیل می شود. در سال ۱۹۴۲ همزمان با جنگ جهانی دوم سیاست های ترغیب به حومه نشینی شهری در فیلم های مختلف از جمله «جورج واشنگتن اینجا خوابیده است» ترویج داده شد. سیاست ترغیب مالکیت خصوصی که در آن توسعه راه آهن نقش کلیدی برای ترغیب مردم به حاشیه نشینی بازی می کرد. رشد حاشیه نشینی در آمریکا همزمان شد با رشد مصرف گرایی خصوصا خرید خودرو و لوازم خانگی به طوریکه از دهه ۱۹۴۰ انباشت سرمایه خود را با افزایش مصرف گرایی ناشی از حومه نشینی نشان داد. در دو فیلم زیر که هریک اقتباسی دیگر از فیلم «جورج واشنگتن اینجا خوابیده است» هستند موضوع بنا به اقتضای زمان به گونه ای دیگر مطرح شده است:

از بعد از اتمام جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۸ در فیلم «آقای بلندینگ رویای خود را اینجا ساخت» از دوباره به سیاست حومه نشینی تاکید می شود اما اینبار تاکید اصلی بر مالکیت خصوصی است به گونه ای که به تمثيل مالکیت خصوصی نسبت به خانه با مالکیت خصوصی زن و شوهر درون خانه مورد مقایسه قرار می گیرد. همچنین در این فیلم نقش وام رهنی برای ساخت رویای آمریکایی نیز پر رنگ می شود.

این سیاست در دهه ۱۹۸۰ با تاکید بر بدهی پیشین مورد بازسازی قرار می گیرد به گونه ای که در فیلم «گودال پول» محصول سال ۱۹۸۶ حال این نقش بدهی موروئی پدر به پسر است که نقش اصلی در سطح کیفیت زندگی خانه پسر بازی می کند. تاکید بر نوسازی و بازسازی خانه های قدیمی و فرسوده یکی دیگر از مواردی است که حال در این دهه پررنگ می شود.

بنابراین طی نیم قرن از دهه ۱۹۳۰ تا دهه ۱۹۸۰ به تدریج مهاجرت از روستا به شهر که همراه با وام برای خرید های مصرفی بوده است و سپس از شهر به حومه شهر که با ترویج وام های رهنی مسکن و خرید خودرو همراه بوده است در نهایت به پر رنگ شدن نقش بدهی پیشین و تلاش برای نوسازی بافت های فرسوده در دهه ۱۹۸۰ می انجامد.

با توجه به تاریخ انتشار نمایشنامه که سال ۱۹۴۷ است و در فاصله زمانی بین ۱۹۴۲ که فیلم «جورج واشنگتن اینجا خوابیده است» و سال ۱۹۴۸ که فیلم «آقای بلندینگ رویای خود را اینجا ساخت» بهتر میتوان به دغدغه زمانی ویلی لومان برای خارج شدن از شهر و بازگشت به حاشیه شهر پی برد.

ویلی: پسر سوال نپرس. هیچ سوالی نپرس. اوه خدای من تو راه خونه میخواستم مقداری بذر درخت بخرم.

لیندا: آره اما این پشت که نور زیادی نیست. هیچی رشد نمیکنه.

ویلی: قبل اینکه دیر بشه یک جا تو اطراف شهر میگیریم.

دغدغه بازپرداخت وام رهنی

در چند قسمت از متن نمایشنامه با دغدغه ویلی و لیندا برای بازپرداخت وام رهنی خانه مواجه می شویم وامی که ظاهراً تنها ۲۵ سال برای موعد بازپرداخت آن زمان لازم است که با زمان حال حاضر در بازپرداخت و تسویه کامل خانه های با وام رهنی که خصوصاً در بحران ۲۰۰۸ آمریکا منجر به اصلی ترین عامل در به وجود آمدن بحران مسکن شد میتوان به بهتر بودن شرایط اقتصادی برای خانه دار شدن در سال ۱۹۴۷ پی برد.

ویلی: فکرشو بکن که یک عمر کار کنی تا پول بدهی خونه رو بپردازی تا در نهایت مالکش بشی بعد ببینی دیگه کسی نیست توش زندگی کنه. ...

لیندا: همش با ۲۰۰ دلار کارمون راه میفته عزیزم. اما این شامل آخرین قسط وام رهن خونمون هم میشه. این یکی قسط رو بدیم خونه کامل مال ما میشه.

ویلی: خوب این چیز خوبیه که وام رهنی ۲۵ سالمون رو تمام کنیم.

در اینجا به ذکر همین چند موضوع مهم از نمایشنامه مرگ فروشنده بسنده میکنم چراکه بحث تخصصی اقتصاد مسکن نیازمند بررسی همزمان ابعاد مختلف آن است که در این نوشته کوتاه تنها به مستندات هنری مرتبط با آن از جمله فیلم و کتاب اشاره گردید. این فایل جهت انتشار رایگان در فضای اینترنت از جمله وبسایت شبکه اجتماعی مهندسان صنعت ساختمان ۸۰۸ و نیز گروه انتشار رایگان محتوای کتاب در وبسایت گودریدز آماده گردید. برای دریافت اطلاعات بیشتر و تخصصی در خصوص اقتصاد مسکن می توانید کتاب «زلزله مسکن» را دانلود و مطالعه فرمایید.

مجتبی اصغری

۱۳ دی ۱۴۰۴

نمایشنامه «مرگ فروشنده»

(ویلی در دهه ۶۰ زندگی با دو چمدان در دست در تاریکی شب وارد خانه می شود و لیندا همسرش به استقبالش می رود.)

ویلی: پسر ها من برگشتم. خیالتون راحت همه چی سر جاشه.

لیندا: مگه چی شده؟ اتفاقی افتاده ویلی؟

ویلی: چیزی نشده.

لیندا: ماشین رو جایی نکوبودی؟

ویلی: گفتم که چیزی نشده. نشنیدی؟

لیندا: حالت خوب نیست؟ (ویلی چراغ را روشن میکند)

ویلی: تا حد مرگ خسته ام. از پشش بر نمیام. همین. از پس ادامه این کار بر نمیام لیندا.

لیندا: تمام طول روز کجا بودی؟ خیلی خسته به نظر میای.

ویلی: با این یانکر ها^۱ سر و کله میزد. تو حین مسیر یک جا برای یه قهوه ایستادم. شاید به خاطر قهوه بود.

^۱Yonkers یکی از شهر های زیرمجموعه نیویورک

لیندا: چی؟

ویلی: دیگه بعدش نتونستم رانندگی کنم. ماشین داشت از شونه جاده خارج می شد.

لیندا: شاید مشکل از فرمونشه.

ویلی: اینطور فکر نمیکنم.

لیندا: آنجلو یک استادبیکر^۲ میشناسه.

ویلی: نه مشکل از من بود. یکهویی فهمیدم که دارم ۶۰ مایل در ساعت حرکت میکنم.

دیگه اون پنج دقیقه انتهاییش رو یادم نمیاد. نمیتونم ذهنم رو متمرکز رانندگی کنم.

لیندا: شاید به خاطر عینکته. هیچوقت نرفتی عینک جدید بگیری.

ویلی: من همه چیزو میتونم ببینم. برگشتنی با سرعت ۱۰ مایل بر ساعت اومدم. تقریبا

۴ ساعت طول کشید تا از یانکر ها جدا بشم.

لیندا: باید استراحت کنی. دیگه نمیتونی مثل الان ادامه بدی.

ویلی: من تازه همین الان از فلوریدا رسیدم خونه

لیندا: اما تو یک لحظه به خودت استراحت نمیدی. ذهنت زیادی فعاله و ذهن چیزیه

که همش دنبال محاسبست عزیزم.

ویلی: از صبح دوباره شروع میکنم. شاید صبح حالم بهتر شد. این کفی کفش^۳ داره منو

از پا در میاره.

^۲ استودبیکر (به انگلیسی Studebaker): شرکت قدیمی خودروسازی آمریکایی که در زمینه تولید وسایل نقلیه، خودرو، کالسکه و واگن فعالیت می کرد.

^۳ وسیله ای که در کف کفش قرار میگیرد تا از درد ناشی از انحنای پا کم کند- کفی طبی

لیندا: آسپرین بخور. میخوای برات آسپرین بیارم؟ آرومت میکنه. (ویلی روی صندلی می نشیند)

ویلی: راه زیادی رو رانندگی کردم. میفهمی؟ حال خوب بوده. از دیدن مناظر لذت میبرد. تو میتونی تصور کنی که چطور هر هفته از زندگیم از دیدن مناظر کنار جاده لذت میبرم. اون بالا خیلی قشنگه لیندا. درخت های قطور و گرمای آفتاب. من فقط سقف ماشین رو باز میکنم و میگذارم که باد گرم کل وجودمو تو خودش غرق کنه. بعد یکهویی داشتم از شونه جاده خارج می شدم. دارم بهت میگم که کاملاً فراموشم شده بود که دارم رانندگی میکنم. اگ از روی خط سفید رد شده بودم و وارد اونیکی مسیر شده بودم ممکن بود یکی رو به کشتن بدم. بنابراین به راهم ادامه دادم و پنج دقیقه بعد از دوباره خواب دیدم. یک سری افکار تو ذهنم اومد. افکار عجیب. (لیندا که دستش بر روی شانه ویلی است دستی به سر ویلی میکشد).

لیندا: تو باید از دوباره با اونها صحبت کنی ویلی. دلیلی وجود نداره که چرا تو نمیتونی تو نیویورک کار کنی.

ویلی: من آدم نیو انگلند هستم. من تو نیو انگلند آدم مهمیم.

لیندا: تو ۶۰ سالته. اون ها نمیتونن ازت انتظار داشته باشن تا هر هفته رانندگی کنی. (ویلی از روی صندلی بلند می شود و کتش را بر میدارد)

ویلی: باید یک پیغام رو برسونم پرتلند. قراره فردا صبح آقای برون و موریسون رو ببینم تا راه رو نشونشون بدم. میتونم بهشون بفروشم. (لیندا کت را از تن ویلی در میآورد)

لیندا: الان نه ویلی. از دوباره برو اونجا و با هاوارد صحبت کن. بهش بگو که تو باید تو نیویورک کار کنی. تو اینجا خیلی به کارشون میای.

ویلی: اگه پدرش واگنر زنده بود من الان مسئول واحد نیویورک بودم. اون مرد یک شاهزاده بود. یک آدم ارباب منش. اما پسرش هاوارد قدرمو نمیدونه. وقتی اولین بار رفته بودم شمال کمپانی واگنر حتی نمیدونست که نیوانگلند کجاست.

لیندا: چرا اینارو به هاوارد نمیگی؟

ویلی: حتما اینکارو میکنم. حتما... از پنیر چیزی مونده؟

لیندا: برات ساندویچ درست میکنم. برو بخواب برات شیر میارم...

(همزمان در اتاق خواب بچه ها. هپی و بیف در دهه ۳۰ زندگی اشان در حال شنیدن صحبت های پدر مادرشان ویلی و لیندا هستند و بعد رو به هم)

هپی: اوه خدای من. احتمالا از دوباره زده با ماشین یک جا کوبونده. اگه اینطوری ادامه بده آخرش گواهینامه رانندگیش رو از دست میده. کم کم دارم نگرانش میشم.

بیف: بینایی چشمش کم شده.

هپی: نه من باهاش رانندگی کردم. بینایش خوبه فقط حواسش سر جاش نیست. هفته پیش باهاش رفتم شهر. سر یک چهار راه پشت چراغ سبز ایستاد. بعد که چراغ قرمز شد حرکت کرد.

بیف: شاید نسبت به تفاوت رنگ ها نابینا شده.

هپی: بابا؟ توی بیزینس که چشم های دقیقی برای تشخیص تفاوت رنگ ها داره.

(در اتاق ویلی و لیندا)

ویلی: پسر ها هستن؟

لیندا: خوابیدن. هپی و بیف با دوست دخترهاشون قرار داشتن.

ویلی: واقعا؟

لیندا: جالب بود میدیدشون موقعیکه داشتن تو حموم پشت همدیگه رو کیسه میکشیدن تا با هم برن بیرون.

ویلی: دیدشون؟

لیندا: کل خونه رو بوی شامپو پر کرده بود.

ویلی: فکرشو بکن که یک عمر کار کنی تا پول بدهی خونه رو بپردازي تا در نهایت مالکش بشی بعد ببینی دیگه کسی نیست توش زندگی کنه.

لیندا: زندگی میاد و میره⁴ همیشه همین بوده.

ویلی: نه نه بعضی مردم یک کارهایی رو به نحو احسن تمام میکنن... بعد اینکه امروز صبح من رفتم بیف چیزی بهت نگفت؟

لیندا: نباید سرکوفتش بزنی. اون تازه رسیده خونه. نباید سر اون عصبانی بشی.

ویلی: من کی با عصبانیت باهاش رفتار کردم؟ من فقط ازش پرسیدم ببینم پولی همراهش داره یا نه. این سرکوفت به حساب میاد؟

لیندا: ویلی اون که نمیتونه پول داشته باشه.

ویلی: یک چیزهای غیر معمولی تو اون پسر هست. اون یک آدم دمدمی مزاج شده. وقتی صبح از خونه رفتم بیرون معذرت خواهی نکرد؟

⁴ Life is a casting off

لیندا: چرا اتفاقا حالش خیلی بد بود ویلی. تو میدونی که اون چقدر تو رو تحسین میکنه. فکر میکنم وقتی که خودت ببینیش جفتون حالتون بهتر میشه و باهاش در نمی افتی.

ویلی: چطوری میخواد از پس یک مزرعه کشاورزی بر بیاد؟ اینم شد زندگی؟ مزرعه داری برای وقتی بود که جوونتر بود. من فکر میکردم براش خوبه که بره سفر و کارهای مختلف رو امتحان کنه. اما الان ۱۰ سال میگذره و اون هنوز فقط ۳۵ دلار تو هفته در میاره.

لیندا: داره خودشو از دوباره پیدا میکنه.

ویلی: نه تو سن ۳۴ سالگی. مسخرست. (لیندا با حرکت دست میخواهد آرامتر حرف بزنند) مشکل اینه که اون تنبله.

لیندا: ویلی لطفا. پسر ها خوابن.

ویلی: بیف تنبله. ولگرده...

لیندا: اششش. برو آشپزخونه برای خودت یک چیز بخور آروم بگیری.

ویلی: چرا اومد خونه؟ میخوام بدونم که چی اونو کشونده خونه؟

لیندا: نمیدونم. فکر میکنم هنوز گم شده ویلی. فکر میکنم اون خیلی راهشو گم کرده.

ویلی: بیف لومان تو بزرگترین شهر جهان گم شده. یک مرد جوان اونهم با این همه جذابیت گم شده. یک چنین پسر سختکوشی. اینجا سر بیف یک چیز واضحی مشخصه.

لیندا: اون تنبل نیست. هرگز.

ویلی: صبح میبینمش باهاش صحبت میکنم و یک کار فروشندگی بهش میدم. اون سریع رشد میکنه... (با مکث سپس رو به لیندا) یادت میاد اون روزهارو دخترها تو دبیرستان دنبالش راه میفتادن؟ وقتی که بهشون لبخند میزد چهرشون از ذوق نور میگرفت. وقتی از خیابون رد میشد جماعتی از بچه ها دنبالش راه میفتادن. میتونی اینارو فراموش کنی؟

(همزمان در اتاق بیف و هپی. بیف روی تخت دراز کشیده و هپی کنار پنجره در حین سیگار کشیدن است. بیف از خواب بلند می شود و رو به هپی)
بیف: داری سیگار میکشی؟

هپی: یکی میخوای؟

بیف: با بوی سیگار خوابم نمیره (هپی به بیف سیگار میدهد)

هپی: جالبه بیف... ما دو تا مثل همیشه روی همین تخت های قدیمی میخوابیم. با همه حرف هایی که روی این دو تا تخت رد و بدل شده.
بیف: تو تمام زندگی.

هپی: آره. با کلی آرزو ها و نقشه ها. با ۵۰۰ تا زنی که دوست داشتیم باهاشون آشنا بشیم و تو این اتاق راجع بهشون با هم حرف میزدیم.

بیف: اون بتسی خپله رو یادت میاد؟

هپی: آره آره.

بیف: اسمش چه کوفتی بود؟ بالای خیابون بوشویک زندگی میکرد.

هپی: با یک سگ گله^۵

بیف: آره همون.

هپی: من مچتو اونجا گرفتم.

بیف: این اولین بار من بود فکر میکنم.

هپی: پسر ولی عجب خوکی بود. من هرچی رو از زن ها میدونم رو تو بهم یاد دادی. فراموش نکن.

بیف: تصور میکنم فراموش کردی که قبلا چقدر خجالتی بودی. مخصوصا با دختر ها.

هپی: هنوزم هستم بیف. فقط خودمو کنترل میکنم همین. فکر میکنم دیگه کمتر خجالتی میشم. تو ولی بیشتر. چی شده بیف؟ چی سر اون شوخ طبعی گذشته ات اومده؟ اون اعتماد به نفست کجاست؟ مشکلات چیه؟

بیف: چرا بابا تمام وقت داره منو دست میندازه؟

هپی: اون تو رو دست نمیندازه بیفو.

بیف: هرچیزی که من میگم از نظر اون مسخره میاد. حتی نمیتونم نزدیکش بشم.

هپی: فکر میکنم واقعیت اینه که تو هنوز جاتو پیدا نکردی. اینکه هنوز تو هوا معلقی.

بیف: تصور میکنم چیزهای دیگه ای هم هست که نگرانش میکنه.

هپی: منظورت چیه؟

بیف: مهم نیست. تقصیر همه اینارو به حساب من نذار.

⁵ collie dog

هپی: اما تصور میکنم اگه تو فقط شروع کرده بودی... منظورم اینه که آیا اون بیرون برای خودت هیچ آینده ای میبینی؟

بیف: من نمیدونم آینده چیه. نمیدونم که قراره چی بخوام.

هپی: منظورت چیه؟

بیف: من شیش هفت سالی بعد تمام شدن دبیرستانم تلاشمو کردم که خودمو بالا بکشم. از حسابداری باربری کشتی - از فروشندگی - از هر نوع بیزینس. این ناچیزترین حالت ابراز وجوده که تو این صبح های گرم تابستان بری توی این بزرگراه تا کل زندگیتو وقف تماس تلفنی یا انبارداری کالا کنی. کل ۵۰ هفته سال رو زجر بخشی برای خاطر دو هفته مسافرت. اونم وقتی که همه اونچه آرزو میکنی اینه که بری تو طبیعت و لباس هاتو از تنت در بیاری و همیشه از رقیب بعدیت جلوتر باشی. اینجوریه که تو آینده ات رو میسازی.

(همزمان در اتاق ویلی و لیندا)

لیندا: یک نوع جدیدی از پنیر آمریکایی همزده شده خریدم.

ویلی: چرا آمریکایی خریدی؟ من از سویسیس خوشم میاد.

لیندا: فکر کردم شاید از تنوع خوشت بیاد.

ویلی: نه من از تنوع خوشم نمیاد. چرا باید همیشه با من مخالفت کنی؟

لیندا: میخوامم برات سوپرایز داشته باشم. (ویلی با عصبانیت پنجره را باز میکند)

⁶ whipped

ویلی: چرا پنجره اینجارو باز نمیکنی؟

لیندا: همشون بازن (ویلی با عصبانیت به بیرون از خانه نگاه می اندازد)

ویلی: اون ها مارو اینجا زندونی کردن. آجر و پنجره. پنجره و آجر. ما باید این زمین کناریمون رو میخریدیم. اینجا تو این همسایگی برامون جایی برای تنفس هوای آزاد باقی نمونده. دیگه چمنی رشد نمیکنه. دیگه نمیتونی یک هویج بکاری. اونها باید برای این ساختمان سازی ها قوانینی وضع میکردن. اون دو درخت نارون^۷ زیبایی که اینجا داشتیم رو خاطرت هست؟ یادت میاد من و بیف بین اون دو تا تاب وصل کرده بودیم؟ آره؟ انگاری میلیون ها مایل از شهر دور بودیم. اون ها باید سازنده اینجارو بابت بریدن اون درخت ها دستگیر کنن. اون ها این همسایگی رو به نابودی کشوندن. این روزها بیشتر به اون وقت ها فکر میکنم. اینجا ها گل یاس بنفش و گلیسین^۸ داشتیم بعد گل نازبو^۹ در اومد و بعد گل نرگس. این خونه رو چه عطر و بویی میگرفت... (لیندا بر روی شانه ویلی دست میکشد)

لیندا: مردم باید از اینجا رفته باشن.

ویلی: الان آدم های بیشتری اینجا هستن.

لیندا: من اینطور فکر نمیکنم.

^۷ نارون (در متون طب سنتی دردار) (Elm) نام یک سرده از تیره نارونیان است که برگریز یا نیمه برگریز هستند = نماد خرد و توانایی.

^۸ گلیسین (نام علمی Wisteria): نام یک سرده از تیره باقلاییان است. گلیسین از گیاهان گلدار است و در خانواده باقلاییان می باشد. گیاه ویستریا می تواند بر روی دیوارها و درختان به صورت بالارونده تا ارتفاع ۲۰ متر و به صورت افقی تا ۱۰ متر پیش رود = نماد عشق و شادی و جاودانگی.

^۹ گل صدتومانی (نازبو یا پیونی) به انگلیسی Paeonia: نام یک سرده و تیره از گیاهان گلدار است. = نماد عشق و آینده خوش.

ویلی: آدم های بیشتری الان هستن. اینه که این کشور داره از هم میپاشه. جمعیت داره از کنترل خارج میشه. رقابت دیوونه وار شده. از اون آپارتمان و اون یکی کناریش بوی لجن میاد... (مکث با اشاره به آشپزخانه) اون ها چطوری میتونن پنیر رو همزده کنن؟
لیندا: برو آشپزخونه امتحانش کن آروم بگیری.

ویلی: تو که نگران من نیستی؟ هستی عزیزم؟ (لیندا را در آغوش میگیرد) نه تو چیزهای مهمتری برای نگرانی داری عزیزم. تو زیربنا و ستون زندگی من هستی لیندا.
لیندا: فقط سعی کن آروم باشی. تو داری از کاه کوه میسازی.

ویلی: من دیگه باهاش در نمیفتم.

لیندا: اگه میخواد که بره تگزاس بذار بره.

ویلی: اون راه خودشو پیدا میکنه.

لیندا: آره همینطوره.

ویلی: آدم های زیادی هستند که تازه اواخر زندگی اشون تونستن راهشونو پیدا کنن. مثلاً توماس ادیسون یا فکر میکنم بی اف گودریچ.^{۱۰} یکی از اونها کر بود. من روی بیف شرط میبندم که میتونه.

لیندا: ویلی اگه یکشنبه گرم بود میتونیم تو اطراف شهر رانندگی کنیم. سقف ماشین رو هم باز میکنیم. نهارو رو هم باخودمون میبریم.

ویلی: سقف های ماشین های مدل جدید باز نمیشن.

^{۱۰} توماس آلوآ ادیسون (۱۱ فوریه ۱۸۴۷ – ۱۸ اکتبر ۱۹۳۱) مهندس، مخترع، و کارآفرین اهل ایالات متحده آمریکا.

^{۱۱} بی اف گودریچ به انگلیسی BFGoodrich: کارآفرین آمریکایی است، که در سال ۱۸۷۰ شرکت گودریچ را تأسیس کرد.

لیندا: اما تو امروز باز کردی

ویلی: من؟ نه نکردم... جالب نیست؟

لیندا: چی عزیزم؟

ویلی: این خودش بیشتر از هر چیزی جالبه.

لیندا: چی عزیزم؟

ویلی: داشتم راجع به شورلت فکر میکردم. سال ۱۹۲۸ وقتی من اون شورلت قرمز رو داشتم. جالب نیست؟ میتونم قسم بخورم که امروز من سوار همون شورلتم شده بودم. (ویلی عکس ماشین قدیمی را در دست دارد)

لیندا: چیزی نیست. لابد یک چیزی تو رو یاد اون انداخته.

ویلی: جالبه. (عکس رو نزدیک لیندا می آورد و به او نشان میدهد) اون روزها رو یادت میاد؟ اون روز ها بیف عادت داشت اون ماشین رو پولیش بزنه و براق کنه. معامله گر ماشین نمیتونست باور کنه که ماشین فقط ۸۰ هزار تا کار کرده... چشم هاتو ببند من الان بر میرگردم.

لیندا: مراقب اون راه پله ها باش. پنیر روی طاقچه کشو وسطیه. (ویلی در حال خارج شدن از اتاق)

ویلی: هشتاد هزار... هشتاد و دو هزار.

(اتاق بیف و هپی)

بیف: من همیشه این برام مهم بوده که عمرمو تلف نکنم. از همون لحظه که برگشتم اینجا میدونستم که هرکاری تاحالا کردم فقط عمرمو تلف کردم.

هپی: تو یک شاعری بیف. میدونی؟ تو یک ایدئالیستی.

بیف: نه من فقط بدجوری قاطی کردم. شاید باید ازدواج کنم. درسته؟ شاید باید سرگرم چیزی بشم. شاید مشکل من همینه. مثل پسر بچه ها میمونم. ازدواج نکردم. تو هیچ کسب و کاری هم نیستی. هنوز عین پسر بچه ها میمونم. موافقی هپ؟ تو آدم موفق هستی. نیستی؟

هپی: معلومه نه.

بیف: چرا نه. تو داری پول در میاری.

هپی: همه کاری که الان دارم انجام میدم اینه که منتظر مدیر تجاریمون باشم تا بمیره.

بیف: گوش بده. چرا با من نمیای بریم غرب؟

هپی: تو و من؟

بیف: شاید بتونیم یک گله بخریم و گاو پرورش بدیم و یک مقدار کار بدنی کنیم. مرد های کارکنی مثل ما باید اون بیرون روی مزارع کار کنن.

هپی: برادران لومان؟

ویلی: همه جا معروف میشیم.

هپی: بیف بیف. این همون چیزیه که همیشه آرزوش رو داشتم. یک موقع هایی دوست داشتم لباسمو با شور و هیجان از تن پاره کنم و از توش یک مدیر تجاری بکشم بیرون. من هرکسی که داخل این بیزینسه رو میتونم از دور خارج کنم.

ویلی: و من باید از این کاربلد حرومزاده حرف شنوی داشته باشم. اگه تو با من باشی خوشحال تر میشم.

هپی: آدم های دور و برم تو اشتباهن که فکر میکنن من دایما دارم ایدئال هامو کوچک و کوچک تر میکنم...

بیف: ما با هم دیگه میتونیم پشت یکدیگه بایستیم. ما رو بزرگ نکردن که حرص پول رو بزنیم. نمیدونم چطوری...

هپی: منم همینطور.

بیف: پس بزن بریم.

هپی: تنها مساله اینه که آینده اونو چطور میبینی؟

بیف: هپ...

هپی: تنها مساله اینه که من لازمه اول به بعضی از اون مدیرهای مغرور اونجا نشون بدم که هپ لومان میتونه رشد کنه. درسته؟ بعد من باهات میام بیف. ما از دوباره با هم میشیم. قسم میخورم (بیف ناراحت پشتش را به او می کند و هپی دستش را روی شونه او میگذارد) فقط اون دو تایی که امشب بردیم بیرون رو یادت باشه. موجودات خارق العاده ای نبودن؟

بیف: آره خارق العاده ترین موجوداتی که تو این سال ها داشتم.

هپی: من هر وقت که اراده کنم میتونم اونهارو داشته باشم بیف. هر وقت که احساس خسته شدن کردم. تنها مشکل اینه که شبیه به قل دادن توپ یا همچین چیزی میمونه. من فقط باید روی اون هارو زمین بزنم. دیگه معنی دیگه ای برام نداره... هنوزم زیاد این اطراف میچرخم؟

بیف: نه. من دلم میخواد دختری رو پیدا کنم که درون خودش یک جوهری داشته باشه. آره این چیزیه که من دنبالشم.

هیپی: تو داخل خونه رو نگاه نکردی.

بیف: نگاه کردم.

هیپی: یکی با شخصیت مثل مامان. احتمالا بهم فحش میدی وقتی اینو بهت بگم. اون دختره بود شارلوت که من باهاش بودم. با هم نامزد کردیم تا ازدواج کنیم.

بیف: شوخی میکنی.

هیپی: نه. اون آدم ها تو صفن تا معاون فروش فروشگاه بشن. نمیدونم چمه اما شاید من هم یک حس شدید غیر قابل مهار برای رقابت دارم. رابطه ام رو با اون یکی دختر برهم زدم. هرچند نمیتونم هنوز از فکرش خارج شم. اون سومین مدیر اجراییه که من باهاش همین کارو کردن. این خصوصیاتم یک خورده کثیفه نه؟ مهمتر از همه اینکه من به جشن عروسیشونم رفتم...

(صدای ویلی را میشنوند و با هم از پنجره به بیرون نگاه می کنند. در حیاط ویلی لاستیکی را حرکت می دهد و انگاری با خود حرف میزند)

ویلی: لباس تو کثیف نکن... (هیپی رو به بیف)

هیپی: بیف. اون نمیدونه که مامان ممکنه صداش رو بشنوه؟

ویلی: چه پولیشی به ماشین زدی. نه؟ (بیف با تعجب و ناباوری به بیرون نگاه میکند)

هیپی: بین بیف. دوباره از اینجا نرو. میتونی؟ همینجا یک کار پیدا کن بیف. همینجا بمون.

ویلی: هی بیف. من نمیدونم چیکار کنم. شرم آورده. اوه پسر ها چه کار پولیشی زدید.

هپی (رو به بیف): الان برو بخواب. ولی صبح باهاش صحبت کن. باشه؟

بیف: با وجود مامان تو خونه؟

هپی: ما باید با بابا بشینیم حرف بزنیم.

بیف: اون آدم خودخواه احمق... (هپی پنجره را میبندد)

هپی: اششش برو بخواب بیف. شوخی نمیکنم.

(ویلی درون اتاق با خود حرف می زند= در تخیل ویلی)

(ویلی وارد اتاق خود می شود از جیب خود دستمالی در آورده و بینی خود را خشک میکند)

ویلی: تو قرار عاشقانه داری؟ گوش کن. تو فقط باید مراقب اون دخترها باشی بیف. فقط همین. بهشون هیچ قولی نده. هیچ قولی بیف. از هیچ نوعش هیچ قولی نده. چون دختر ها میدونی که هرچی بهشون بگی باورشون میشه. تو هنوز برای اینکه با دختر ها جدی صحبت کنی خیلی جوونی بیف. اول باید حواست به درس و مشقت باشه. جایی که ایستادی محکم بایست. هر وقت اوضاع سر و سامان گرفت اونوقت برای پسری مثل تو کلی دختر اون بیرون هست... (با خنده) خوب پس دختر ها پولتو میپردازن. پسر تو باید تو زندگیت به موفقیت برسی. برام سواله چرا تو اینقدر ماشین رو اینطور با دقت تمیز میکنی. اون قالپاق ها رو^{۱۲} همینطوری رها نکن. روشون با دستمال پولیش بکش. هپی از اون روزنامه های روی پنجره استفاده کن. آسونه. ازشون برای جذب آب استفاده

^{۱۲} قالپاق چرخ ماشین hubcaps

کن. آره همینه. تو کارتو درست انجام دادی. بیف اولین کاری که رسیدیم خونه باید انجام بدیم اینه که اون شاخه بزرگی که روی خونه آویزون شده رو از تنه جدا کنیم. از این نگرانم که روی سقف نیفته. یک طناب میگیریم و اونو به تنه درخت قلاب میکنیم بعد با اره برقی از درخت بالا میریم و اونو میندازیم پایین... بچه ها هروقت کار شستن ماشین رو تمام کردید میخوام ببینمتون. براتون یک سوپرایز دارم.

(صدای بچه ها در ذهن ویلی)

بیف: برامون چی گرفتی بابا؟

ویلی: نه نه اول کارتونو تمام کنید بعد. هیچوقت دست از کارتون برندارید تا وقتی که مطمئن بشید که تمام شده. اینو خاطرتون باشه...بیف؟ تو آلبانی یک ننو قشنگی به چشمم خورد فکر میکنم تو سفر بعدی ام اونو میخرم. اونو بین اون دو تا درخت نارون اونجا آویزون میکنیم. خوبه؟

بیف: یه جوری... یه جوری نیست؟

ویلی: همینجوری بین اون دو تا درخت آویزون میکنیم. اوه پسر این خیلی چیز خوبیه.

بیف: چطوره بابا؟ خوبه؟

ویلی: عالیه. کارت عالیه پسر.

بیف: خوب سوپرایزت کجاست بابا؟

ویلی: تو پشت ماشین.

بیف: چیه؟ بهم بگو چی خریدی؟

ویلی: مهم نیست. چیزیه که میخواستم تو داشته باشیش.

(ویلی در عالم خیال به سمت بیف می رود و دست به شانه او میگذارد)

بیف: هپی این چیه؟

هپی: کیسه بوکسه.

ویلی: روش امضای جین تانی نوشته شده.

بیف: تو اونو از کجا میشناسی؟

ویلی: بهترین چیز برای گذران وقت.

بیف: من باهاش وزنمو کم میکنم. (بیف و هپی در حیاط و همچنان در خیال ویلی

مشغول بازی با توپ می شوند)

ویلی: توپ جدید از کجا گرفتید؟

بیف: مربی بهم گفت که تو خونه تمرین کنیم. (توپ را سمت هپی پرت میکند)

ویلی: توپ رو اون بهت داد؟

بیف: نه از رختکن کش رفتم.

ویلی: ازت میخوام که توپ رو برگردونی.

بیف: بهت گفته بودم. باشه توپ رو بر میگردونم.

هپی: اون باید با توپ تمرین کنه.

ویلی: مربی از بابت پیشرفت بهت تبریک میگه.

بیف: آره بابت پیشرفتم بهم تبریک میگه.

ویلی: از تو خوشش میاد.

بیف: اگه یکی دیگه این توپ رو گرفته بود سر و صدا بلند میشد.

(ویلی که حالا روی صندلی نشسته است)

ویلی: خوب گزارش امروز چیه بچه ها؟ گزارش چیه؟

بیف: کجا رفته بودی بابا؟ موقعی که نیستی ما احساس تنهایی میکنیم.

ویلی: بهتون یک رازی رو میگم پسرها. اینو با هیچکی درمیون نگذارید. یک روزی من

کسب و کار خودمو خواهم داشت و دیگه مجبور نخواهم بود از خونه دور بشم.

هپی: درست مثل عمو چارلی؟

بیف: بزرگتر از عمو چارلی. چارلی این مدلی ها نیست. شبیه هست اما خیلی خوب

شبیه نیست.

هپی: خوب این دفعه کجا رفتی؟

ویلی: رفته بودم پراودینس^{۱۳} دیدن شهردار.

بیف: دیدن شهردار؟

ویلی: اون تو لابی هتل نشسته بود.

هپی: چی گفت؟

ویلی: بهم صبح بخیر گفت. بهش گفتم شما ایالت خوبی اینجا دارید. با من نشست قهوه

ای خورد و بعد من رفتم واتربری. واتربری شهر خیلی خوبیه. با یک ساعت بزرگ.

ساعت مشهور واتربری. اونجا خیلی خوب فروختم. بعد رفتم بوستون. بوستون خاستگاه

^{۱۳} شهری در ایالت رودآیلند= Providence

تغییرات انقلابیه.^۴ یک شهر خیلی خوب. بعد رفتم چند تا شهر دیگه تو ماساچوست- پورتلند- بنگور و بعد هم مستقیم اومدم خونه.

هپی: عاشق اینم همراهت بیام.

ویلی: به محض اینکه تابستان بیاد.

هپی: قول میدی؟

ویلی: تو و بیف و من. بهتون قول میدم. فقط یک چیزی پسر ها. من دوستانی دارم که میتونم ماشینم رو تو هر خیابونی که بخوام پارک کنم و پلیس ها هم طوری حواسشون به ماشینم باشه انگار ماشین خودشونه. این تابستون لباس شنامونو رو میگیریم و میریم...

هپی: ما وسایلتو برات میاریم.

ویلی: آره اینم میشه که با هم بریم فروشگاه های بوستون اونم در حالیکه شما پسر ها وسایل ها رو حمل میکنید. آره عجب چیزی میشه. (رو به بیف) راجع به مسابقه اضطراب داری؟

بیف: اگه تو اونجا کنارم باشی نه.

ویلی: اون ها الان که تو کاپیتانی چی میگن؟

هپی: مواقع زنگ تفریح یک جمعیت از دختر ها اونجا دور و اطرافش جمع میشن.

بیف (رو به ویلی): این شنبه فقط برای تو میخوام یک شیش امتیازی^۵ بگیرم.

⁴ cradle of the Revolution

^۵ در بیسبال touchdown به معنی عبور توپ از خط نهایی و گرفتن شیش امتیاز است.

هپی: تو قرار بود که ...

بیف: من دارم برای بابا بازی میکنم. هر وقت کلاهمو از سر برداشتم معنیش اینه که من دارم برای گرفتن امتیاز استارت میزنم.^{۱۶} منو ببین که چطور از اون خط عبور میکنم.

ویلی: صبر کن ببین اینو چطوری با افتخار تو بوستون میگم. (صدایی از پشت شنیده می شود برنارد پسر چارلی - همسایه دیوار به دیوار وارد می شود).
برنارد: کجایی بیف؟

ویلی: هی برنارد رو ببین. چرا تو اینقدر کم خون به نظر میای؟
برنارد: دارم درس میخونم عمو ویلی. هفته بعد امتحان پایان دوره داریم.
هپی: بیا بوکس بازی کنیم.

برنارد: شنیدم که آقای برینباوم گفت که اگه شما شروع نکنید به خوندن ریاضی اون شمارو میندازه و نمیتونید فارغ التحصیل بشید.
ویلی: آره بهتره برید با اون درس بخونید.

هپی: بابا کفش ورزشی هامو ندیدی؟ (ویلی با دیدن کفش ورزشی بیف)
ویلی: عجب طرحی روی کفشته.

برنارد: فقط چون آرم دانشگاه رو روی کفشش زدن معنیش این نیست که قراره اونها اونو از اونجا فارغ التحصیل کنن.

^{۱۶} Breaking out در مسابقات ورزشی به معنی بالا بردن دست بازیکن برای بازیکنان خودتی به نشانه انتقال موقعیت بازی به او و استارت برای حمله است.

ویلی: با وجود داشتن چند تا درخواست بورسیه از سه تا دانشگاه بازم اون ها میخوان اونو تو امتحان رد کنن؟

برنارد: من خودم شنیدم که آقای برینباوم گفت که ...

ویلی: اوه مزاحمت ایجاد نکن چقدر تو کمخونی.

برنارد: تو خونه منتظرتم بیف. (می رود)

ویلی: برنارد شبیه شما نیست. درسته؟

بیف: شبیه هست اما خیلی شبیه نیست.

ویلی: برنارد میتونه بهترین نمره کلاس رو بگیره اما همینکه از کلاس اومد بیرون و وارد دنیای بیزینس شد میبینی که شما از اون جلوترید به همین خاطره که من از خداوند قادر سپاسگذار که شمارو عین آدونیسس زیبا ساخته^{۱۷}مردی که به دنیای بیزینس شکل داد. کسیکه سود شخصیش رو دنبال کنه از همه جلوتر میفته. هیچوقت نخواهی که شبیهش باشی باشه؟... منو الگوی خودتون در نظر بگیرید. من هیچوقت یک مشتری رو روی خط تلفن منتظر نگذاشتم. ویلی لومان اینجاست. این همه چیزیه که اونها بایست بدونن (چمدانش را از عقب ماشین بر میدارد و در دست بیف می دهد)

بیف: تونستی روشونو زمین بزنی؟

ویلی: آره تو پراودینس حسابی روشونو زمین زدم و تو بوستون حسابی لت و پارشون کردم.

هیپی: منم وزنمو کم کردم بابا. (لیندا با سبد لباس بیرون می آید)

^{۱۷} آدونیس (Adonis)، در اسطوره‌های یونان، نماد زیبایی جوانی - طبیعت و تجدید حیات سالانه آن است.

ویلی: سلام عزیزم. (لیندا با ظرفی پر از لباس های شسته شده وارد حیاط می شود)
لیندا: شورلت چطوره؟

ویلی: شورلت بهترین ماشینیه که تاحالا ساخته شده. (رو به بچه ها) از کی تا حالا اجازه میدید که مادرتون لباساتونو بشوره؟ (پسر ها سبد لباس را از مادر میگیرند) تو چرا لیندا. بده اینو دست بیف.

لیندا: بیف تو میخواستی پیش دوستات بری. انباری پر از پسر ها شده.
بیف: نه وقتی که بابا خونه است. اونها میتونن منتظر بمونن.

ویلی: بهتره بری بهشون بگی که چطوری موتورخونه رو جارو کنن بیف. (بیف می رود)
آفرین پسر.

لیندا: اون ها از بیف حرف شنوی دارن.

ویلی: آره اینجوری یادش دادم. هزار تایی فروختم اما میبایست بر میگشتم خونه.

لیندا: چیا فروختی؟

ویلی: ۵۰۰ تا ناخالص تو پراودینس و ۷۰۰ تا تو بوستون فروختم (لیندا از جیب خود دفتر و مداد بیرون می آورد)

لیندا: صبر کن من مداد دارم. این کمیسیون تو رو ۲۰۰ میکنه. اوه خدای من این میشه دو هزار و دوازده دلار.

ویلی: خاطر منم یاد دقیق چقدر فروختم.

لیندا: چقدر فروختی؟

ویلی: صد و هشتاد تا ناخالص تو پراودینس.

لیندا: میشه حدودا ۲۰۰ تا ناخالص تو کل سفر.

ویلی: سه تا از فروشگاه ها تقریبا انبار موجودیشون نیمه تعطیل بود.

لیندا: خوب پس آمار رو اصلاح میکنیم میشه ۷۰ دلار و یک مقدار پنی. بازم خوبه

ویلی: چقدر بدهی داریم؟

لیندا: ۱۶ دلار بابت یخچال.

ویلی: چرا ۱۶؟

لیندا: نوار تسمه خنک کنندش از کار افتاده. ۱,۸ دلار خرج برداشت.

ویلی: اینو که تازه خریده بودیم.

لیندا: چیزیه که اون مرده گفته بود. باید خودش بیاد درستش کنه.

ویلی: امیدوارم دیگه به این ماشین نچسبیم.

لیندا: این بزرگترین آگهی تبلیغاتی از بین همه رو به خودش اختصاص داده. ماشین خوبیه.

ویلی: دیگه چی؟

لیندا: ۹,۶ دلار برای ماشین لباسشویی. ۳ تا برای جاروبرقی و یک نیم دلاری هم برای روی سقف. تا پونزدهم این ماه خرج داریم. میشه روی هم ۲۱ دلار.

ویلی (به سقف نگاه میکند): دیگه نشتی نداره؟

لیندا: کارشونو خیلی خوب انجام دادن. راستی ۵ دلار هم بابت کاربراتور ماشین بدهی داری.

ویلی: من به اون مردک پولی نمیپردازم. اون مردک پست فطرت فاسد با اون شورلت گندی‌دش. اون‌ها باید جلوی ساخت چنین ماشین‌هایی رو بگیرن.

لیندا: تو به اون ۳,۵ دلار بدهکاری. با همه خرت و پرت‌های دیگه میشه روی هم ۱۲۰ دلار تا پانزدهم این ماه.

ویلی: یکصد و بیست دلار؟ اگه بیزینس منو بلند نمیکرد معلوم نبود چی میشد.

لیندا: هفته دیگه کارت بهتر میشه.

ویلی: پوزشونو به خاک میمالونم. قراره برم هارتفورد. تو هارتفورد خیلی‌ها منو میشناسن... میدونی مشکل چیه لیندا؟ مردم به نظر نمیاد که بهم علاقه داشته باشن. لیندا: اوه احمق نشو.

ویلی: اینو وقتی که دارم باهاشون حرف میزنم میفهمم از همون لحظه که وارد میشم. اینطور به نظر میاد که دارن بهم میخندن.

لیندا: چرا باید بهت بخندن؟ اینطوری صحبت نکن.

ویلی: فقط از کنارم رد میشن.

لیندا: تو در هفته ۷۰ تا ۱۰۰ دلار در میاری.

ویلی: من ده تا دوازده ساعت در روز کار میکنم. بقیه آدم‌ها نمیدونم چرا اما اونها اینو ساده تر انجام میدن. نمیدونم چرا نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. من خیلی حرف میزنم. باقی مردم خیلی حرف نمیزنن. چارلی آدم کم حرفیه و مردم بهش احترام میذارن.

لیندا: تو پر حرف نیستی فقط خیلی سر زنده ای.

ویلی: خوب میفهمم چه کوفتیه. زندگی کوتاهه خوب منم یک مقدار جوک میگم...
(بدنش را شبیه به رقص به حرکت در می آورد) آره من خیلی جوک میگم.

لیندا: چرا تو...

ویلی: من آدم سطحی هستم. خیلی آدم احمقی به نظر میرسم لیندا. بهت نگفتم اما زمان های سال نو تو شرکت استوارت^{۱۸} اونو پیش خودش صدا میزد. اون فروشنده ایه که از موقعی که خریدارهارو میدیدم میشناختمش. ازش شنیدم که چیزهایی راجع به تجارت میگو میگفت... میگو رو داد دستم بعد من اونو خرد کردم برگردوندم دستش. درست روبروی چشمش میگو رو خرد کردم. گفتم من این معامله رو قبول نمیکنم. اما اون ها بهم خندیدن. میدونم اینو...

لیندا: عزیزم؟

ویلی: نه من از پشش بر میام میدونم که میتونم.

لیندا: عزیزم؟

ویلی (با نگاه به سر و وضعش): شاید خوب لباس نمیپوشیدم. شاید.

لیندا: ویلی عزیزم. تو خوشتیپ ترین آدم روی زمینی.

ویلی (رو به آینه): تو بهترینی رفیق. بعضی وقت ها تو جاده میخوام بغلت کنم و زندگی رو از طریق تو ببوسم. من خیلی تنهام مخصوصا مواقعی که وضع بیزینس بده. این

^{۱۸} F.H Stewarts یکی از شرکت هایی که ویلی قصد فروش محصول به او را داشت

احساس رو دارم که قرار نیست هرگز چیزی بفروشم. من برا تو و بچه ها زندگی درست میکنم. چیزهای زیادی هست که برای بچه هامون میخوام.

(خواب دیگری درون خواب قبلی - زنی در اتاق را باز میکند)

زن: من؟ تو منو نگرفتی ویلی. من تو رو انتخاب کردم.

ویلی: تو منو انتخاب کردی؟

زن: آره. روی اون میز نشسته بودم و داشتم اون فروشنده هایی که رد میشدن رو میدیدم. روزهایی داخل و روزهایی خارج از مغازه. تو حس شوخ طبعی خوبی داشتی و ما با هم اوقات خوشی رو میگذروندیم.

ویلی: آره همینطوره... حالا چرا داری میری؟

زن: ساعت ۲ شده.

ویلی: دست بردار.

زن: خواهر هام از این ماجرا علیه من رسوایی درست میکنن.

ویلی: کی بر میگردی؟

زن: دو هفته دیگه.

ویلی: میای پیشم؟

زن: حتما. تو منو میخندونی. این برام خیلی خوبه. من فکر میکنم تو بهترین مردی.

ویلی: پس تو منو انتخاب کردی آره؟

زن: آره چون تو خیلی شیرین و شوخ طبعی. دفعه دیگه که اومدم بوستون میبینمت.
من تو رو مستقیم به خریدار ها وصل میکنم. (ویلی به او هدیه ای میدهد)

ویلی: خوب الان دیگه اون دگمه هارو باز کن. (بغلش میکند و سعی میکند لباسش را باز کند)

زن: ویلی داری میکشیم. ویلی. (با اشاره به هدیه ویلی) و ممنون بابت جوراب ها. من عاشق جوراب هام... شبت خوش.
ویلی: شب خوش.

(از دوباره برگشت به خیال قبلی از درون آینه)

لیندا: ویلی. تو ویلی هستی. خوشتیپ ترین.

ویلی: برات جبران میکنم لیندا.

لیندا: چیزی نیست که بخوای جبران کنی. تو کار تو خوب انجام میدی.

ویلی: این چیه؟

لیندا: دارم جوراب هاتو برات وصله میدوزم. این ها خیلی گرونن.

ویلی: مجبور نیستی اینارو وصله بدوزی. (جوراب ها را بر میدارد و تو سطل آشغال می اندازد. از دوباره برنارد را میبیند) جواب منو بهشون بده.

برنارد: اینکارو میکنم اما من تو زمان امتحانات پایان ترم نمیتونم این آزمون ایالتیه.

ویلی: بیف؟ کجاست بیف؟

^{۱۹} Regents آزمون پایان سال تحصیلی، مرتبط با ایالت نیویورک

برنارد: بیف با دختر ها وقت میگذرونه. بدون گواهینامه رانندگی میکنه.

ویلی: خفه شو. از اینجا برو.

برنارد: اگه اون به خودش نیاد تو امتحان روفوزه میشه. باید یک کاری کنی.

ویلی: تو اون پسر هیچ چیز اشتباهی وجود نداره. (رو به لیندا) میخوای اونم یک

خرخونی مثل برنارد بشه؟ عوضش اون شخصیت داره... چی دزدیده؟

هپی: اون پشش میده. اینطور نیست؟

(بازگشت به زمان حال)

ویلی: چی بهش گفتم؟... هیچوقت تو زندگیم هیچی بهش نگفتم.

هپی: بیا بالا بابا.

ویلی: چرا مادرت همه کف رو خودش میسابه؟ هر وقت که کف اتاق رو میسابه رو زمین

سر میخوره. اون اینو میدونه.

هپی: آروم باش بابا. چی شد که امشب برگشتی خونه؟

ویلی: یکهو ترس برم داشت. تقریبا نزدیک بود یه بچه رو تو یانکرز زیر بگیرم... چرا

همون موقع همراه با برادم بن نرفتم آلاسکا؟... بن اون واقعا نابغه بود. اون یک موفق

ذاتی بود. چه اشتباهی. بهم اصرار کرد که برم. فقط با یک لباس رو پشتش شروع کرد و

در آخر کارش به معادن الماس رسید.

هپی: دلم میخواد بدونم چطوری تونست اینکارو بکنه.

ویلی: اون میدونست که چی میخواد و به چنگش آورد. وقتی که ۲۱ سالش بود رفت جنگل و از توش یک ثروتمند بیرون اومد. جهان برای موفقیت تو گشوده است اما تو اونو باز نمیکنی.

هپی: بابا بهت گفتم که میخوام تو رو بازنشسته کنم.

ویلی: تو میخوای منو برای ۷۰ دلار در هفته بازنشسته کنی؟ بعد زنت ماشینت آپارتمان چی میشه؟ تو میخوای منو بازنشسته کنی؟... امروز حتی نمیتونستم از کنار اون یانکرها رد بشم. شما پسر ها کجا بودید؟ کجا بودید؟ جنگل آتیش گرفته بود من نمیتونستم رانندگی کنم. (در باز میشود و همسایه که اسمش چارلی است وارد می شود)

چارلی: چی شده؟

ویلی: همه چی خوبه.

چارلی: فکر کردم اتفاقی افتاده. همیشه فکری برای مشکل دیوارها کنیم؟ تو وقتی اینجا عطسه میکنی تو اتاقم کلاه از جاه رختی پایین میفته. (هپی از روی راه پله به سمت ویلی)

هپی: بس کن بابا. بیا بالا استراحت کن.

ویلی: تو برو من خسته نیستم.

هپی: باشه آروم باش. (می رود)

چارلی: چیکار میکردی؟

ویلی: نمیتونستم بخوابم. قلبم درد میکرد.

چارلی: تو غذا خوردن بلد نیستی.

ویلی: با دهنم غذا میخورم.

چارلی: باید ویتامین یا چیزی مثل اون بخوری... اوه بس کن بیا یک دست ورق بازی کنیم. خستت میکنه.

ویلی: باشه.

چارلی: کارت داری؟

ویلی: یک جا این اطراف گذاشتمش. این ویتامین ها چطوری ان؟ (کارت ها را می آورد)

چارلی: استخون هاتو قوی میکنه.

ویلی: تو قلب درد هیچ استخونی وجود نداره.

چارلی: داری از چی حرف میزنی؟

ویلی: تو چیزی از اینا نمیدونی.

چارلی: داره بهم برمیخوره.

ویلی: از چیزی که راجع بهش اطلاعی نداری حرفی نزن (مشغول بازی ورق می شوند)

چارلی: خونه چیکار میکردی؟

ویلی: یک خورده با ماشینم مشکل داشتم.

چارلی: دلم میخواد یک سفر برم کالیفرنیا.

ویلی: نگو. (ورق های بازی را روی میز پخش میکنند و مشغول بازی می شوند)

چارلی: دنبال کار میگردی؟

ویلی: همین الانش کار دارم. بهت گفته بودم. برای چی بهم پیشنهاد کار میدی؟

چارلی: بهت برنخوره.

ویلی: بهم توهین نکن.

چارلی: تو نمیتونی اینجوری ادامه بدی.

ویلی: من یک کار خوب دارم. برای چی اینجا اومدی؟

چارلی: از من میخوای که برم؟

ویلی: نمیتونم اینو بفهمم. بیف داره از دوباره میره تگراس.

چارلی: بذار بره.

ویلی: من چیزی ندارم که بهش بدم. صاف صافم.

چارلی: اون گشنه نمیمونه. هیچکدومشون گشنه نمیمونن. فراموشش کن.

ویلی: پس دیگه چی باقی میمونه تا یادم بیاد؟

چارلی: خیلی سخت میگیری. وقتی قلک سپرده ات رو میشکونی دیگه نمیتونی سکه

هاتو پس بگیری.

ویلی: گفتنش برای تو سادست.

چارلی: اونقدرها هم برای من گفتنش ساده نیست. (ویلی به سقف اشاره می کند)

ویلی: سقف رو دیدی؟ اینجارو من بتونه کاری کردم. (چارلی سرش را بالا می آورد که سقف را ببیند ویلی ورق دستش را میخواند)

چارلی: آره خوب درش آورد. بتونه کاری سقف همیشه برام مساله بوده. چطوری اینکارو کردی؟

ویلی: فرقش چیه؟ ها؟

چارلی: خوب راجع بهش حرف بزن.

ویلی: میخوای سقف خونتو بتونه کاری کنی؟

چارلی: چطوری میشه؟

ویلی: پس برای چی منو به زحمت میندازی؟

چارلی: تو بهم توهین کردی.

ویلی: مردی که نمیتونه با ابزار کار کنه مرد نیست. تو حال بهم زنی.

چارلی: بهم نگو حال بهم زن ویلی.

ویلی: اوه به شدت خسته ام بن.

چارلی: به بازی ادامه بده بعدش بهتر میتونی بخوابی. تو منو بن صدا زدی؟

ویلی: جالبه برای یک لحظه تو منو یاد برادرم بن انداختی.

چارلی: من فقط تا چند دقیقه میتونم اینجا بمونم.

ویلی: قبلا راجع بهش نشنیده بودی؟ لیندا بهت نگفته بود؟ چند هفته پیش ما از زنش تو آفریقا نامه ای دریافت کرده بودیم. اون مرد.

چارلی: واقعا؟ (در خیال ویلی برادرش ظاهر می شود) بروکلین زندگی میکنه درسته؟ شاید به تو هم یک پولی برسه.

ویلی: اون ۷ تا بچه داره. یک فرصتی داشتم که منم پیش اون باشم. موقعیت های زیادی هست که دنبالشم. اگه همراه باهاش آلاسکا رفته بودم همه چی متفاوت میشد. چارلی: تا حد مرگ یخ میزدی.

ویلی: داری راجع به چی حرف میزنی؟ موقعیت کاری تو آلاسکا فوق العادست. برام عجیبه تو تاحالا اونجا نرفتی. اون تنها آدمی بود که جواب مساله میدونه. چارلی: تو حالت خوبه؟

ویلی: خوب. امشب خیلی خوبم. مادرت هنوز باهات زندگی میکنه؟ چارلی: خیلی وقت میشه مرده.

ویلی: کی رو میگی؟

چارلی: یک زن بی نظیر. مادر. ای کاش میدیدیش.

ویلی: کی مرده؟ از پدر شنیدی؟

چارلی: منظورت چیه کی مرده؟ داری از چی حرف میزنی؟ ویلی: ساعت از ۸ گذشته.

چارلی: اینبار حساب با منه.

ویلی: آس رو من گذاشتم. (با هم بر روی کارت دعواشون می شود) چارلی: اگه بلد نیستی چطور بازی کنی...

ویلی: این آس منه.

چارلی: من دیگه بازی نمیکنم.

ویلی: مادر کی مرد؟

چارلی: خیلی وقت پیش.

ویلی: تو هیچوقت نمیدونستی چطور ورق بازی کنی.

چارلی: خیلی خوب. دفعه دیگه من برای خودم یک دست ورق با ۵ تا آس میارم. دیگه این نوع بازی ها شرکت نمیکنم. باید از خودت خجالت بکشی. (می رود)

ویلی: توی نادان...

(در خیالش بن ظاهر می شود)

بن: پس تو ویلیام هستی...

ویلی: اوه بن. مدت ها بود که انتظارت رو میکشیدم. جواب چیه؟ چطوری تونستی موفق بشی؟ (لیندا از پنجره ظاهر می شود و بن را میبیند)

لیندا: بن؟

بن: چطورید؟

لیندا: کجا رفته بودید؟ ویلی از خودش میپرسید که... (ویلی با دست مانع ادامه صحبت لیندا می شود)

ویلی: راستی بابا کجاست؟ چطوری شروع کردی؟

بن: نمیدونم تا چقدرش تو خاطرت هست.

ویلی: من فقط یک بچه سه یا چهار ساله بودم. سه سال و ۱۱ ماه.

بن: چه حافظه ای.

ویلی: من مشتری های زیادی دارم و هیچوقت هم حساب هامو تو دفتر نگه نمیدارم.

من توی یک واگن نشسته بودم. داشتیم میرفتیم کجا؟ اسمش چی بود. نبراسکا؟

بن: نه داکوتای جنوبی. بعد من بهت یک گل وحشی دادم.

ویلی: یادمه همین مسیر رو تا ته رفتی.

بن: رفته بودم پدر رو تو آلاسکا پیدا کنم. اون روزها دیدم نسبت به جغرافیا خیلی ضعیف بود. بعد چند روز فهمیدم دارم سمت جنوب حرکت می کنم. جای آلاسکا سر از آفریقا در آوردم. ساحل طلا.

لیندا: معدن الماس.

ویلی: معدن الماس.

بن: آره اما متاسفم که فقط چند دقیقه وقت دارم.

ویلی: پسر ها پسر ها گوش بدید (پسر ها می آیند) عمو بن اومده. یک مرد بزرگ. به پسر هام بگو.

بن: پسر ها وقتی من ۱۷ سالم بود رفته بودم تو جنگل و وقتی که ۲۱ سالم شد از جنگل بیرون اومدم. و با لطف خدا ثروتمند شده بودم.

ویلی: میبینید دارم از چی حرف میزنم؟ بهترین چیزها میتونه رخ بده.

بن: من یک موقعیت کاری تو کتچیکان داشتم.

ویلی: راجع به بابا بگو. میخوام پسرهام گوش بدن. میخوام که بدونن از چه ریشه ای به وجود اومدن. همه اون چیزایی که یادمه یک مرد با ریش بزرگه. من کنار آتش روی پاهای مامان نشسته بودم. یک نوعی موزیک بود.

بن: اون فلوت مینواخت.

ویلی: آره فلوت درسته. پدر خیلی آدم بزرگی بود خیلی آدم خوش قلب.

بن: کارشو از بوستون شروع کرد و همه خانواده رو سوار واگن کرد و همه ما رو دور کشور چرخوند از آیووا میشیگان ایلینز و همه ایلات های وسترن. ما تو شهر ها توقف میکردیم و اون فلوت هایی که تو مسیر توی واگن درست میکرد رو میفروخت. یک مخترع نمونه. فقط یکی از این گجت هایی که اون توی یک هفته درست میکرد بیشتر از کل چیزهایی بود که یک انسان تو کل زندگیش میساخت.

ویلی: منم بچه هارو اینجوری بار آوردم. درست شبیه پدر.

بن: آره؟ آفرین پسر ها تا جایی که میتونید سخت کار کنید.

بیف: نه.

بن: اوه بس کن بیا پیشم. (ویلی بیف را تشویق میکند که برود سمت بن)

ویلی: برو نشونش بده برو. درست عین چیزی که من یادت دادم. بهش اون ضربه کتفی رو نشون بده. (بیف با ضربات بوکس حرکتی نشان بن میده و ویلی رو به بن) چطوره کارش؟

بن: خیلی خوبه ویلی خیلی خوب (رو به بیف) دست بده پسر (در همین حین پسر را روی زمین هل می دهد و روی او خم می شود) هیچوقت به یک غریبه رحم نکن پسر

اینجوری از توی جنگل نمیتونی بیرون بیای. (رو به لیندا) از دیدنت خوشحال شدم
لیندا. (چمدان خود را میگیرد که برود)

لیندا: سفر خوبی داشته باشی.

بن (رو به ویلی): و امیدوارم تو کارت موفق باشی...راستی چیکار میکردی؟

ویلی: فروشنده‌گی.

بن: واقعا؟

ویلی: نمیخوام فکر کنی که...اینجا بروکلینه اما ما هم داریم شکار میکنیم.

بن: واقعا؟ الان؟

ویلی: اینجا مارها و خرگوش هایی هست. برای خاطر همینه که من اومدم اینجا. بیف
میتونه هرکدوم از این درخت هارو قطع کنه بندازه زمین. (رو به هپی) برو اونجا که دارم
آپارتمان سازی میکنن و یه مقدار ماسه بیار. میخواییم پله های جلوی ساختمان رو از
نو بسازیم (رو به بن) حالا نگاهمون کن.

هپی: من وزن کم کردم بابا. میبینی؟ (چارلی از راه میرسد)

چارلی: اونها دارن دزدی میکنن. پلیس میگیردتشون.

لیندا: اجازه نده بیف بازم بیشتر برداره.

ویلی: هفته پیش کلی با خودشون آوردن. حداقل یک دو جین شیش تایی. پول زیادی
خیلی نمیشه.

چارلی: اگه اون یارو نگهبانه اون هارو ببینه...

ویلی: (رو به بن) من یک خورده شخصیت نترسی دارم.

چارلی: ویلی زندانی ها هم شخصیت نترسی دارن.

بن: و معامله گر های بورس (برنارد از راه می رسد)

برنارد: عمو ویلی. نگهبان داره بیف رو تعقیب میکنه.

ویلی: دهنتمو ببند اون چیزی رو نمیدزده.

لیندا: اون کجاست؟

ویلی: اوه چیز اشتباهی رخ نداده مشکل شما چیه؟ بیف خیلی با جربزست. اعصابش از آهنه.

چارلی: نمیدونم اسمش چیه اما اون یارو نیو انگلندیه برگشته بود و داشت خون میریخت اما نمیتونست حتی یک سکه اندازه ۵ سنتی بفروشه.

ویلی: این اسمش قرارداده چارلی. من قراردادهای مهمی گرفتم.

چارلی: خوشحالم که میشنوم ویلی. بعدا بیا با هم یه دست کازینو ورق بازی کنیم. تا یک مقدار از اون پول های پورتلندت نصیب من بشه. (برنارد به همراه چارلی می روند).

ویلی: وضع بیزینس خرابه. البته نه برای من. سر راهم یک سر بهت میزنم آفریقا بن. نمیتونی یک مقدار بیشتر بمونی؟ تو دقیقا همونی هستی که من نیاز دارم. میدونی من اینجا موقعیت خوبی دارم. اما وقتی بچه بودم و پدر گذاشت رفت من هیچ شانسی برای صحبت کردن باهاش نداشتم. هنوز نسبت به خودم احساس موقتی بودن دارم.

بن: داره دیرم میشه به قطار نمیرسم. (در حال رفتن است)

ویلی: بن پسر هام. همیشه باهم صحبت کنیم؟ میبینی اینها دارن منو عذاب میدن. اما من...

بن: تو با پسرهای درجه یک رفتار کردی. بی نظیر. عین مرد.

ویلی: بن خوبه که اینو میشنوم چون بعضی وقت ها متاسفم که نتونستم بهشون یاد بدم نوع صحیحی از ... چطوری باید بهشون یاد بدم؟

بن: ویلیام وقتی من پا گذاشتم به جنگل ۱۷ سالم بود. وقتی از جنگل بیرون اومدم ۲۱ سالم بود و با لطف خدا ثروتمند شده بودم. (می رود)

ویلی: آره اون اصل مهم اینه. میخوام اینو اینجا حک کنم. (با اشاره به دیوار) رفتم به جنگل... اوه پسر حق با من بود.

(برگشت به دنیای حاضر)

(لیندا از خواب بلند می شود و به پشت در آشپزخانه می آید جایی که ویلی رو به آسمان در حیاط ایستاده است)

لیندا: ویلی عزیزم پنیر برداشتی؟ دیروقت شده عزیزم بیا تو رخت خواب.

ویلی: باید سرتو دراز کنی تا از تو حیاط از آسمون ستاره ببینی.

لیندا: بالا میای ویلی؟

ویلی: چه بلایی سر الماس داخل ساعت زنجیردارم اومد؟ وقتی بن از آفریقا برگرده بهم ساعت زنجیر داره نمیده که توش الماسه؟

لیندا: عزیزم تو اونو دوازده سیزده سال پیش برای کلاس مکالمات رادیویی بیف وثیقه گذاشتی.

ویلی: اون خیلی چیز قشنگی بود. میرم قدم بزنم.

لیندا: اما با دمپایی؟

ویلی: عجب آدمی بود نه؟ حالا آدمیه که نمیخواهی باهاش حرف بزنی.

لیندا: اما با دمپایی آخه...

ویلی: من راحت بودم. راحت بودم. (پسر ها از خواب بلند می شوند و به مادر میپیوندند)

بیف: این بیرون داره چیکار میکنه؟

لیندا: اششش ساکت. خدا میدونه مادر.

بیف: چند وقته که حالش اینجوریه؟

لیندا: نگو. صداتو میشنوه.

بیف: مشکلش چیه؟

لیندا: با این غرولند کردن ها حالش بهتر میشه.

بیف: بهتر نیست ما کاری براش بکنیم؟

لیندا: اوه عزیزم تو میتونی خیلی کارها بکنی. اما الان کاری نیاز نیست بکنی. برو بخواب.

بیف: من هیچوقت تا حالا اونو اینجوری پر سر و صدا ندیدم ماما. چرا راجع بهش به من چیزی ننوشتی؟

لیندا: چطور میتونستم؟ تا سه ماه ازت هیچ آدرسی نداشتیم.

بیف: در حال جابجایی بودم. تمام مدت بهت فکر میکردم.

لیندا: اما اون دوست داشت ازت نامه ای دریافت کنه. فقط برای اینکه بدونه هنوز امکان انجام کار بهتری هم هست.

بیف: اوه همیشه اینطوری نیست.

لیندا: وقتی تو میای خونه حالش بدتر میشه. وقتی براش نوشتی که داری میای خونه خوشحال شد و مدام راجع به آینده حرف می زد. حالش خیلی خوب شده بود. هرچی تو نزدیک تر شدی اونم حالش بیشتر عوض شد و وقتی که تو رسیدی خونه شروع کرد به بحث و جدل. به نظر میرسه از دست تو عصبانیه. فکر میکنم برای این خاطره که اون نمیتونه که احساسات خودشو برات باز کنه. چرا شما اینقدر از هم بدتون میاد؟

بیف: من ازش متنفر نیستم.

لیندا: همینکه میری سمت اون در شروع میکنید به دعوا کردن.

بیف: مامان نمیدونم چرا اما میخوام تغییر کنم دارم تلاشمو میکنم.

لیندا: اومدی که اینبار خونه موندگار بشی؟

بیف: نمیدونم دارم میگردم ببینم چی میشه.

لیندا: تو نمیتونی تمام عمرت همینطور بگردی.

بیف: فقط نمیتونم یک جا بند بشم. نمیتونم به یک سبک از زندگی عادت کنم.

لیندا: بیف انسان پرنده نیست که زمستان بیاد و فصل بهار که شد بره.

بیف: موهات. موهات داره سفید میشه.

لیندا: از وقتی تو رفته بودی دبیرستان سفید شده بود. من فقط دست از رنگ کردنش برداشتم.

بیف: خوب از دوباره رنگش کن. نمیخوام که دوست هام پیر به نظر برسند.

لیندا: تو هنوز یک پسر بچه ای. فکر میکنی میتونی یکسال از زندگی فاصله بگیری؟ تو باید اینو از الان تو سرت فرو کنی. یک روزی تو در این خونه رو میزنی و آدم های غریبه رو اینجا میبینی.

بیف: داری از چی حرف میزنی؟ تو که هنوز ۶۰ سالت نشده.

لیندا: پدرت چی؟

بیف: خوب منظورم اونم بود.

هی: اون از بابا خوشش میاد.

لیندا: اگه تو احساسی نسبت به اون نداشته باشی معنیش اینه که نسبت به من هم احساسی نداری.

بیف: معلومه که دارم.

لیندا: نه بیف. تو نمیتونی فقط بیای خونه که منو ببینی چون من عاشقشم. اون عزیزترین مرد روی زمین برای منه. و نمیخوام کسی حالشو بد کنه. تو باید از الان تصمیمتو بگیری. اینجا هیچ راه گریزی نیست. یا به پدرت احترام میذاری یا نباید اینجا بیای. (ویلی از پشت پنجره بیف را میبیند)

ویلی: سلام بیفو.

بیف: اون چه مرگشه؟

ویلی: نرو نزدیکش.

بیف: مامان دست از بخشیدن اون بردار.

لیندا: اون همیشه با تو کف رو تی میکشید.

بیف: اون هیچوقت بهت احترام نگذاشت.

هپی: اون همیشه بهش احترام میگذاشت.

بیف: تو از کجا میدونی؟

هپی: بهش نگو دیوونه.

بیف: اون از خودش هیچ شخصیتی نداره. چارلی اینکارو تو خوش نمیکنه.

لیندا: این حرف های حال بهم زنی رو از ذهنت بریز بیرون.

بیف: چارلی هیچوقت چیز هایی که این داشت رو نداشت.

هپی: آدم های خیلی بدتری هم از ویلی لومان هستند. من دیدمشون. پس برو به

چارلی بگو پدرت بشه. میتونی اینکارو کنی نمیتونی؟

لیندا: نمیگم که اون آدم بزرگیه. ویلی لومان هیچوقت پول بزرگی دریافت نکرد.

اسمشم تو هیچ روزنامه ای نبود. اون بهترین آدم نیست اما اونم یک انسانه. و بدترین

چیزها سرش رخ داد بنابراین باید بهش توجه بشه اون نباید مثل یک سگ پیر تو قبر

بره. باید به چنین آدمی توجه بشه. تو بهش میگی دیوونه؟

بیف: مامان من...

لیندا: یک لحظه صبر کن. آدم های زیادی هستند که میگویند اون تعادلش رو از دست داده اما لازم نیست تو خیلی باهوش باشی تا بفهمی که مشکلش دقیقا چیه. این مرد خسته شده.

هپی: آره

لیندا: یک آدم کوچک هم درست مثل یک آدم بزرگ میتونه خسته بشه. اون تا مارچ امسال درست ۳۶ ساله که داره برای شرکتش کار میکنه. اون مرزهای درآمد شرکت رو به نواحی که قبلا دسترسی نداشت گسترش داد و حالا تو این سن اون ها دارن حقوقشو ازش میگیرن.

هپی: من اینو نمیدونستم مامان.

لیندا: هیچوقت نپرسیدی عزیزم. حالا تو پول خرجیتو از جای دیگه باید جور کنی. تو ذهنتو سر این مساله درگیر نکن.

هپی: من بهت پول میدم.

لیندا: چی؟ لابد اونم ۵۰ دلاری موقع سال تحویل؟ تعمیر دوش آب که ۹۷,۵۰ دلار خرجشه. برای ۵ هفته است که فقط بهش حق کمیسیون تعلق میگیره. درست مثل یک آدم تازه وارد. اون آدم های حرومزاده قدرشناس. آیا هیچی بدتر از بچه هاش نیستن؟ اون ۷۰۰ مایل رانندگی کرد و وقتی که رسید اینجا هیچکی نمیشناختش. هیچکسی بهش خوشآمد نگفت چی به سر این روحیه جنگجویی آین مرد اومد. ۷۰۰ مایل رانندگی کرد تا برسه خونه بدون اینکه حتی یک سنت هم در بیاره. چرا اون نباید با خودش حرف بزنه؟ چرا نه؟ اونم وقتی که هر هفته میره پیش چارلی و ۵۰ دلار ازش

قرض میگیره و پیش من وانمود میکنه که خودش در آورده. تا کی میتونه ادامه بده؟ تا کی؟ بعد تو بهم میگی اون از خودش شخصیت نداره؟ اونم مردی که یک روز تو زندگی برای خودش زندگی نکرد بلکه برای نفع شما زندگی کرد. پس کی قراره اون بابت این مدال بگیره؟ اینه پاداشش؟ که سنش به ۶۳ برسه و پسرهایش که بیشتر از زندگی خودش عاشقشونه... (رو به هپی) یکی بشه ولگرد یکی آس و پاس..

هپی: مامان.

لیندا: این اون چیزیه که تو هستی عزیزم. (رو به بیف) بر سر عشقی که بهش داشتی چی اومد؟ شما باهم دوست های خوبی بودید. چطور اون همه با هم عادت داشتید شب ها تلفنی صحبت کنید. چقدر اون تنها بود تا وقتی که بتونه بیاد خونه پیش تو. بیف: باشه مامان. من تو اتاق خودم زندگی میکنم. کار خودمو میکنم فقط ازش فاصله میگیرم.

لیندا: نه بیف تو نمیتونی اینجا بمونی و تمام وقت باهاش دعوا کنی.

بیف: اون منو از این خونه بیرون انداخت. چرا اینکارو کرد؟ چون من میدونستم اون قلابیه.

لیندا: قلابی؟ منظورت چیه؟

بیف: همه این چیزهارو تقصیر من نبین. این بین من و اونه. این همه اون چیزیه که میتونم بگم. از الان به بعد من هزینه خودمو میدم. اون فقط نصف هزینه هامو پردازه.

لیندا: اون خودش از پیشش بر میاد.

بیف: اون نمیتونه از پیشش بر بیاد. من با اینکه از این شهر متنفرم اما همینجا میمونم. دیگه چی میخوای؟

لیندا: اون داره میمیره بیف.

بیف: چرا داره میمیره؟

لیندا: سعی کرد خودشو بکشه.

بیف: چطوری؟

لیندا: یادت میاد راجع بهش برات نوشته بودم که اون تو ماه فبریه ماشین رو از دوباره

کوبوند جایی؟

بیف: آره.

لیندا: بازرس بیمه اومده بود. شواهدی پیدا کرد که تمام تصادفات سال پیش تصادف

نبودند. چطوری میتونه چنین حرفی بزنه. این دروغه. به نظر میرسه پای یک زن در

میون بوده.

بیف: کدوم زن؟

لیندا: چی؟

بیف: هیچی ادامه بده.

لیندا: چی گفتی؟

هیپی: من گفتم کدوم زن؟

لیندا: اون زن داشت از خیابون رد میشده که این ماشین رو دیده. میگفت که اون خیلی

هم تند حرکت نمیکرده. اون گفت اون لایی نمیکشیده. اون به اون پل رسید و عامدانه

ماشین رو کوبوند به گاردریل کنار جاده. فقط یک برکه آب کم عمق بود که اونو نجات

داد.

بیف: مامان اون احتمالا از دوباره خوابش برده بود.

لیندا: نه من فکر نمیکنم که اون خوابش برده بوده.

بیف: چرا نه؟

لیندا: ماه پیش... اوه پسر ها گفتنش خیلی سخته... ماه پیش من دنبال یک فیوز میگشتم. لامپ ها از کار افتاده بودن. رفتم زیرزمین. پشت جعبه فیوز دیدم یک چیزی افتاده. یک لوله پلاستیکی بود. خیلی کوتاه. شوخی نمیکنم. یک چیزی به انتهای اون وصل بود. بلافاصله فهمیدم و مطمئن شدم که تو انتهای آبگرمکن یک شلنگ مکنده جلد روی لوله گاز نصب شده.

بیف: مسخرست.

هیپی: اونو برداشتی؟

لیندا؛ من فقط خجالت کشیدم. چطوری میتونستم اینو بهش بگم. هر روز میرفتم اون پایین و اون تیکه لوله پلاستیکی رو بر میداشتم اما همینکه میومد خونه میرفتم اونو سر جاش میداشتم. چطوری میتونستم اینجوری بهش توهین کنم؟ به نظر خیلی احمقانه و از مد افتاده میومد اما بهت میگم که اون تمام عمرشو صرف تو کرد تو اما روتو بهش برگردوندی. بیف زندگی اون تو دستای توئه.

هیپی: من احساس احمقانه ای دارم.

بیف: خیلی خوب الان موضوع برام جا افتاد. جبران میکنم. اینو مطمئنم. اما الان من میمونم و بهت قسم میخورم مامان که من تمام تلاشمو میکنم. فقط موضوع اینه که من مناسب کار بیزینس نیستم. نه اینکه نخوام تلاش کنم. تلاشمو میکنم...

هپی: مشکل اینه که تو هیچوقت تلاش نکردی تا رضایت مردم رو جلب کنی. مثل وقتی که برای باب هریسون کار میکردی. اون گفت کارت خوب بود اما بعد رفتی و یک سری کارای احمقانه مثل سوت زدن تو آسانسور کردی.

بیف: که چی؟ من سوت زدن رو دوست دارم.

هپی: تو بچه بزرگ نکردی که بیاد کاری بگیره که مسئولیتش سوت زدن باشه.

لیندا: راجع به این موضوع باهم بحث و جدل نکنید.

هپی: تو وسط روز رفتی شنا کنی.

بیف: تو نیومدی؟ تو توی یک روز قشنگ اینکارو کردی.

هپی: آره اما من خودمو پوشونده بودم.

لیندا: اوه پسر ها.

هپی: میخوام بهت یک چیزی بگم. تو دنیای بیزینس بعضی از اون ها فکر میکنن تو دیوونه ای.

بیف: گور بابای دنیای بیزینس.

هپی: بایدم که خودتو توجیه کنی.

بیف: برام اهمیتی نداره. سال ها بود که به بابا میخندیدن. میدونی چرا؟ چون ما به این دیوونه خونه تو این شهر تعلق نداریم ما بهتره بریم یک جای دیگه توی یک دشت وسیع سیمانمون رو هم بزنیم یا نجاری کنیم. (ویلی وارد می شود)

ویلی: یک نجار مجازه که سوت بزنه. حتی پدربزرگ تو هم بهتر از یک نجار بود. تو هیچوقت بزرگ نمیشی. باهات شرط میبندم که برنارد تو آسانسور سوت نمیزنه. من

هیچوقت تو آسانسور سوت نزدَم... بعد اینکه گفתי کی تو دنیای بیزینس فکر میکنه من دیوونه ام؟

بیف: منظوری نداشتم. بیخودی برای خودت بزرگش نکن.

ویلی: برو برگرد غرب و برای خودت یک گاو چرون یا نجار بشو. لذت ببر.

لیندا: اون فقط داشت میگفت که...

ویلی: شنیدم چی داشت میگفت.

هپی: بس کن بابا.

ویلی: که اون ها بهم میخندیدن آره؟ برو فایلنس. برو هاب. برو اسلاتری بوستون و اسم

ویلی لومان رو بیار ببین چی میشه.

بیف: خیلی خوب. باشه باشه.

ویلی: چرا همش بهم توهین میکنی؟

بیف: بابا من که یک کلمه هم حرفی نزدَم. (رو به لیندا) چیزی گفتم؟

لیندا: اون چیزی نگفت ویلی.

بیف: خیلی خوب باشه شب خوش.

لیندا: ویلی اون تصمیم گرفته که...

ویلی: اگه فردا از ول چرخیدن خسته شدی سقفی رو که بتونه زدم رو رنگ بزن.

بیف: فردا صبح دارم اینجارو ترک میکنم.

هپی: بابا اون میخواد بره بیل الیور رو ببینه.

ویلی: الیور؟ برای چی؟

بیف: اون همیشه میگفت که میتونی بهم مراجعه کنی و وردستم باشی. میخوام برم پیشش شاید قبول کردم و وارد بیزینس شدم.

لیندا: فوق العاده نیست؟

ویلی: چه چیزش فوق العادست؟ ۵۰ تا آدم تو شهر نیویورک هستند که آماده اند وردستش باشن. (رو به بیف) لوازم ورزشی فروشی آره؟

بیف: آره فکر میکنم یک چیزایی ازش میدونم.

لیندا: آره اون چیز هایی راجع بهش میدونه.

ویلی: محض رضای خدا تو لوازم ورزشی رو بهتر از شرکت اسپالدینگ^{۲۴} میشناسی؟
چقدر بهت میپردازه؟

بیف: نمیدونم. هنوز ندیدمش.

ویلی: پس راجع به چی داری حرف میزنی؟

بیف: همه اون چیزی که دارم میگم اینه که دارم میرم ببینمش.

ویلی: باز دوباره زودتر از موعد داری تخم مرغ هاتو میشماری.

بیف: اوه لعنتی...^{۲۵}

^{۲۴} Spalding کارخانه ساخت و فروش لوازم ورزشی در آمریکا تا دهه ۱۹۵۰

^{۲۵} اینجا بیف از عبارت Gee استفاده میکند که معادل ابراز تعجب به معنی «لعنتی» است. اما به شیوه محاوره ای و تا حدی کوچه بازاری به کار برده می شود. در ادامه ویلی هم بارها از همین لفظ استفاده میکند و مخالفت او با بیف تنها بر اصرار او به مخالفت و ناسازگاری با لغت هایی است که بیف به کار میبرد. در جایی هم معادل غیر مذهبی Jesus به کار برده می شود به معنی یا عیسی مسیح که اینجا در جاهایی از متن این عبارت با «اوه خدای من» ترجمه شده است.

ویلی: تو این خونه فحش نده.

بیف: از کی تاحالا اینقدر مبادی آداب شدی؟

ویلی: با این لحن باهام حرف نزن. (هپی پدر را آرام میکند)

هپی: یک فکری دارم یک فکر خوب. بیا راجع بهش صحبت کنیم. آخرین باری که فلوریدا بودم به یک ایده خوب برای فروش لوازم ورزشی فکر کردم. همین الان از دوباره به ذهنم اومد. ما یک خط فروش میزنیم خط فروش لومان. چند تا نمایشگاه هم راه میداریم.

ویلی: این فقط یک ایده است.

هپی: صبر کن. ما چند تا تیم بسکتبال شکل میدیم. دو تا تیم واتر پولو. و با بقیه وارد مسابقه میشیم. اینجا میلیون ها دلار پوله تو تبلیغاتشه. دو برادر میبینی؟ برادران لومان. میتونیم لوازم ورزشی بفروشیم.

ویلی: این فقط یک ایده میلیون دلاریه.

لیندا: عالیه.

بیف: تا جایی که به من مربوط میشه من تو وضع بدنی خوبی هستم.

هپی: این اصلا شبیه به بیزینس نیست. ما میتونیم اون بیرون از دوباره توپ بازی کنیم.

بیف: همون چیزیه که من دارم راجع بهش حرف میزنم.

هپی: این قراره خانواده همه ما باشه.

ویلی: شما دو تا پسرها میتونید کاملا جهان رو بلیسید و به موفقیت برسید.

بیف: من میرم الیور رو ببینم.

لیندا: من فکر میکنم همه چی قراره ...

ویلی: تو حرفم نپر. فقط ژاکت ورزشی و شلوار پارچه ای تنت نکن. یک کت و شلوار بیزینسی تنت کن و تا جایی که میتونی کم حرف بزن. بعد اینکه جوک هم نگو.

بیف: هی اون از من خوشش اومد. اون همیشه از من خوشش میومده.

لیندا: اون عاشقته.

ویلی (به لیندا): میشه بس کنی؟ (رو به بیف) خیلی جدی وارد شو. تو قرار نیست برای یک کار پسر بچه ها فرم استخدام پر کنی.

بیف: پول میگذره...

ویلی: ساکت باش. خوب و جدی. به کسی که زیادی جوک پرونی کنه کسی پول قرض نمیده.

بیف: من تلاشمو میکنم که خودم باشم.

ویلی: من چیزهای خوبی روبروت میبینم. فکر میکنم مشکلاتت رو به پایانه. بزرگ شروع کنی بزرگ هم تمام میکنی. حداقل ۱۵ تا ازش حقوق بخواه. چه مقدار ازش پول خواستی؟

بیف: اوه لعنتی. من که نمیدونم...

ویلی: نگو لعنتی. این حرف پسر بچه هاست. مردی که برای ۱۵ هزار دلار پا میذاره داخل بیزینس که اینو نمیگه.

بیف: دیگه تهش ۱۰ تاست.

ویلی: خودتو دست کم نگیر. تو همیشه با کم شروع میکنی. یادت باشه با لبخند وارد شو. اولش با یکی از بهترین داستان هات شروع کن تا بعضی چیزهارو براشون روشن کنی. مساله این نیست که چی میگی بلکه چطوری گفتنش که مهمه. چون شخصیت آدمه که همیشه برندست.

لیندا: الیور همیشه فکر میکرد که...

ویلی: اجازه میدی حرفمو بزنی.

بیف: بابا دست از داد زدن سر مامان بردار.

ویلی: من داشتم حرف میزد. نمیزدم؟

بیف: فقط نمیخوام که تو مدام سر مامان داد بزنی.

ویلی: تو داری از این خونه میری آره؟

لیندا: ویلی اون منظوری نداشت...

ویلی: اینقدر طرفشو نگیر. (بیف با عصبانیت رو به ویلی)

بیف: دست از داد زدن سر مادر بردار.

ویلی: سلام منو به بیل اولیور برسون ممکنه منو خاطرش مونده باشه. (ویلی می رود)

لیندا (رو به بیف): چرا تو از دوباره شروع کردی؟ ندیدی تا تو اینجوری با امید از آینده حرف زدی چقدر حالش خوب شده بود؟ برو به پدرت شب خوش بگو. نذار با این حال بره رخت خواب.

هیپی: بیف. برو حالشو خوب کن.

لیندا: عزیزم همین یک کار کوچیک خوشحالش میکنه. بیا. (با صدا رو به ویلی) لباس خواب تو رخسویی آویزونه ویلی. (می رود)

هپی: عجب زنی. بی نظیره. میبینی بیف؟

بیف: اون حقوق ثابتش قطع شده. اوه خدا حالا داره با حق کمیسیون کار میکنه. بذار واقعیت رو بپذیره. اون خیلی فروشنده قابلی نیست. بعضی وقت ها باید بپذیری که اون یک شخصیت خیلی شیرینی داره... بهم ده دلار قرض بده میخوام برم چند تا کروات جدید بخرم.

هپی: میریم یک فروشگاه که میشناسم. یکی از همون پیرهن های راه راه منو تنت کن. بیف؛ مامان داره موهاش سفید میشه. بدجوری داره پیر میشه. فردا میرم الیور رو ببینم. میخوام این کار رو بگیرم.

هپی: بیا بالا همین رو به بابا بگو. بذار یک خورده حالش خوب شه.

بیف: با ده هزار دلار... پسر...

هپی: اولین باری بود که اعتماد به نفس سابقتمو میشنوم.

هپی: میای پیش خودم زندگی میکنی و من هرچی که لازمت باشه رو یادت میدم.

(در اتاق خواب لیندا و ویلی)

لیندا: یک کلمه حرف بزن. میتونی دوش رو درست کنی؟ چکه میکنه. حالا یکهویی همه چی داره با هم خراب میشه.

ویلی: اون لوله کش لعنتی. باید از چنین آدم هایی شکایت بشه. دارم کار بتونه کاریمو تموم میکنم... شک دارم الیور منو یادش مونده باشه. تو فکر میکنی یادش میاد؟

لیندا: یاد اون؟ چی شده؟ دیوونه شدی؟

ویلی: اگه میتونست پیش الیور دووم بیاره الان تو اوج بود. صبر کن بذار الیور یک نگاه بهش بندازه. دیگه انسان قابل و توانایی این روز ها پیدا نمیکنی. الان یک جوان معمولی امروزی عرضه هیچ کاری رو نداره. بهترین کار برای اون اینه که اینقدر سخت کار کنه که از فرط خستگی خوابش ببره. (بیف و هپی وارد اتاق لیندا و ویلی می شوند)

بیف: ویلی؟

ویلی: خوشحالم که اینو میشنوم پسر.

لیندا: میخواست بهت شب خوش بگه.

ویلی: اوه پسر تو روی اونارو زمین میزنی. چی میخواستی بهم بگی. (بیف میروود دستی به شانه ویلی می زند)

بیف: سخت نگیر بابا. شب خوش.

ویلی: اگه حین اینکه داشتی باهاش حرف میزدی چیزی مثل پکیج یا هرچیزی از روی میز افتاد زمین اونو بر ندار. اون ها داخل دفتر آدم های خودشونو دارن.

لیندا: میرم که صبحانه درست کنم. (ویلی با دست به لیندا میزند اما بعد کمی مکث رو به او)

ویلی: اجازه میدی حرفمو تموم کنم. آره؟ (رو به بیف) بهش بگو تو توی غرب در حال کار روی یک بیزینس هستی نه تو مزرعه کشاورزی.

بیف: باشه بابا ...

لیندا: من فکر میکنم همه چی قراره... (ویلی از دوباره با عصبانیت رو به لیندا میکند و از دوباره ادامه حرفش را با بیف پی میگیرد)

ویلی: و خودتو کمتر از ۱۵ هزار دلار نفروش.

بیف: باشه. شب خوش مامان.

ویلی: چون تو چیزهای بزرگی درونت داری. (بیف در حال رفتن است) بیف؟ اینو یادت باشه تو چیزهای بزرگی درونت داری.

لیندا: خوب بخوابی عزیزم.

هپی: مامان من میخوام ازدواج کنم. میخواستم بهت بگم که...

لیندا: برو بخواب عزیزم.

هپی: فقط میخواستم بهت بگم...

ویلی: به کار خوبت ادامه بده. (هپی و بیف می روند)

ویلی: اون بازی تیم فوتبال ایت فیلد رو یادت میاد؟ همون بازی قهرمانی تو شهر؟

لیندا: آره بیا استراحت کن. میخوای برات آواز بخونم؟

ویلی: آره برام آواز بخون. میدونی وقتی اون تیم برنده شد اون بلند قدترینشون بود. یادت میاد؟

لیندا: همه طلایی پوش بودند.

ویلی: درست عین خدای جوان. یک چیزی شبیه به هرکول. و نور خورشید تماما احاطش کرده بود. یادت میاد چطوری برام دست تگون میداد؟ درست از توی میدون به نمایندگی از سه دانشگاه برجسته و خریدارایی که بهشون جنس فروخته بودم. اوه وقتی اون اومد تو زمین چطور تشویقش میکردن. لومان لومان لومان. خدارو شکر اون هنوز هم بزرگه. یک ستاره فوق العاده مثل اون هیچوقت محو نمیشه.

لیندا: ویلی؟

ویلی: عزیزم؟

لیندا: چرا اون اینقدر ضد توئه.

ویلی: من خیلی خسته ام دیگه بسه حرف زدن.

لیندا: میشه از هووارد بپرسی ببینی آیا میتونه بذاره تو توی نیویورک کار کنی؟

ویلی: صبح اول وقت میرم. همه چی درست میشه. اوه خدای من به اون ماه نگاه کن چطور داره بین ساختمان ها حرکت میکنه. (هم را میبوسند و روی تخت دراز میکشند)

(در اتاق زیر زمین بیف وارد انباری می شود و شلنگ مکنده که مادر گفته بود را میبیند.)

(آشپزخانه صبح روز بعد. لیندا و ویلی)

ویلی: فوق العادست. یک غذای کامل.

لیندا: میخوای برات تخم مرغ درست کنم؟

ویلی: بیا بشین

لیندا: حالت خوب به نظر میاد عزیزم.

ویلی: برای اولین بار بعد ماه ها مثل یک مرده راحت خوابم برد. تصور کن صبح روز سه شنبه اونم تا ساعت ۱۰ بخوابم. پسر ها زود از خواب پا شدن؟

لیندا: آره ساعت ۸ از اینجا خارج شدن.

ویلی: خوبه.

لیندا: هیجان انگیز بود وقتی میدیدی با همدیگه دارن از اینجا میرن. من هنوز تو خاطرم اون بوی شامپویی که خونه رو گرفته بود رو دارم. بیف امروز صبح خیلی تغییر کرده بود. رفتارش امیدوارانه تر شده بود.

ویلی: اون داره میره به سمت تغییر. آدم های مطمئن بیشتر طول میکشه تا...

لیندا: خودشونو جمع کنن.

ویلی: چی تنش کرده بود؟

لیندا: کت و شلوار آبی. خیلی خوشتیپ شده بود. تو اون کت و شلوار میتونه شبیه هرکسی باشه.

ویلی: پسر سوال نپرس. هیچ سوالی نپرس. اوه خدای من تو راه خونه میخواستم مقداری بذر درخت بخرم.

لیندا: آره اما این پشت که نور زیادی نیست. هیچی رشد نمیکنه.

ویلی: قبل اینکه دیر بشه ما یک جا تو اطراف شهر میگیریم.

لیندا: سبزی میکارم و مرغ پرورش میدم.

ویلی: آره تو میتونی.

لیندا: اون ها ازدواج میکنن و میان بهمون سر میزنن.

ویلی: منم یک خونه مخصوص مهمان ها درست میکنم. کلی ابزار آلات باید بگیرم. تمام چیزایی که نیاز دارم الوار و یک ذهن آرومه.

لیندا: منم تودوزی ها رو خیاطی میکنم.

ویلی: میتونم دو تا خونه درست کنم که اینجوری هر دو تاییشون با هم بیان.

لیندا: آره.

ویلی: تصمیمشو گرفت که میخواد چه مبلغ حقوقی درخواست کنه؟

لیندا: نه تصمیمشو نگرفت اما تصور میکنم ده تا.

ویلی: نه پانزده تا.

لیندا: میخوای امروز با هاوارد صحبت کنی؟

ویلی: آره خیلی رک و سر راست بهش انتقال میدم. اون باید منو از کارهای جاده ای خلاص کنه.

لیندا: ازش یک مقدار پیش پرداخت درخواست کن.

ویلی: ما حقوق بیمه بازنشستگیمونو هم داریم.

لیندا: موعد صورتحسابمون داره میگذره^{۲۶}! مبلغش ۱۰۸,۶۸ دلار چو این ماه یک مقدار کم آوردیم.

ویلی: چرا کم آوردیم؟

لیندا: به خاطر تعمیر ماشین.

ویلی: اه اون استادبیکر^{۲۷} لعنتی.

لیندا: یک خرج اضافه هم بابت یخچال داشتیم.

ویلی: دوباره خراب شد؟

لیندا: آره خرابه عزیزم.

ویلی: ما باید یکی از این یخچال هایی که تبلیغ میشه رو میخریدیم. چارلی یک جنرال الکتریک خریده که ۲۰ ساله داره براش کار میکنه.

لیندا: ویلی لطفا.

ویلی: کی آخه تو یخچال ها اسم هاستینگ رو شنیده؟ برای یکبار هم شده بود میخواستیم یک چیزی رو درست قبل اینکه خراب بشه بخرم. همش در حال رقابت با این اوراق فروشی ها هستم. همین الان هزینه تعمیر ماشین رو پرداختم. این دیگه تو آخرین وضعیتش به سر میبره. یخچال سیم تسمه لازم داره.

لیندا: ویلی.

^{۲۶} آخرین موعد حساب که شامل جریمه درصد سود بدهی نمی شود = Grace period

^{۲۷} Studbaker مدل ماشین تا دهه ۱۹۵۰ آمریکا

ویلی: پرداخت قسط این چیزها زمان میبره تا اینکه تو در نهایت پولشو کامل بهشون میپردازی اما حالا میبینی دیگه کامل بلااستفاده شدن.

لیندا: همش با ۲۰۰ دلار کارمون راه میفته عزیزم. اما این شامل آخرین قسط وام رهن خونمون هم میشه. این یکی قسط رو بدیم خونه کامل مال ما میشه.
ویلی: ۲۵ سال طول کشید.

لیندا: بیف اون موقع ۹ سالش بود که ما اینجارو خریدیم.

ویلی: خوب این چیز خوبیه که وام رهنی ۲۵ سالمون رو تمام کنیم.
لیندا: این یک موفقیتیه.

ویلی: اون همه سیمان و الوار و بازسازی که من سر این خونه انجام دادم...

لیندا: دیگه حتی یک ترک هم اینجا دیده نمیشه.

ویلی: خوب این برای خاطر هدفی بوده.

لیندا: چه هدفی؟

ویلی: یک عده غریبه میان و... اما اگه بیف این خونه رو بگیره و توش خانواده تشکیل بده اونوقت میشه گفت برای هدفی بوده... خداحافظ عزیزم داره دیرم میشه.

لیندا: فراموشم شد بهت بگم. تو قرار بود که اونارو ناهار ببینی. رستوران فرانک خیابان شیشم.

ویلی: واقعا؟ تو چطور؟

لیندا: فقط سه تاییه شما. اون ها میخوان تو رو به یک غذای خوب دعوت کنن.

ویلی: فکر کی بود؟

لیندا: بیف امروز اومد پیشم. گفت به بابا بگو که میخوایم که اونو به یک غذای حسابی دعوت کنیم. ساعت ۶ اونجا باشه. تو و دو تا پسرهات قراره با هم شام بخورید.

ویلی: اوه خدای من این خیلی خوبه.

لیندا: آره.

ویلی: میرم که روی هاورود رو بخوابونم. یک پیش پرداخت هم ازش میگیرم و با یک کار توی نیویورک بر میگردم خونه. میرم که انجامش بدم.

لیندا: عالیه ویلی.

ویلی: دیگه نمیخوام باقی عمرمو پشت فرمون ماشین بگذرونم.

لیندا: این یک تغییر بزرگه ویلی. من میتونم این تغییر رو حس کنم. عینکتو گرفتی؟

ویلی: آره. (در حال رفتن)

لیندا: دستمال کت رو چطور؟ شربت^{۲۸} رو چطور؟

ویلی: آها آها شربت ام. (بر میگردد از لیندا میگیرد).

لیندا: مراقب پله های مترو باش.

ویلی: میشه دست از رفوی جوراب هام برداری؟ این منو عصبی میکنه نمیتونم بهت بگم.

لیندا: رستوران فرانک یادت نره.

^{۲۸} شربت saccharine که جایگزین شکر برای افراد مبتلا به مرض قند است.

ویلی: شاید بشه اینجا توی باغچه چغندر کاشت.

لیندا: اوه ویلی تو چند بار تلاش کردی.

ویلی: باشه. زیاد کار نکن.

لیندا: مراقب خودت باش.

ویلی: بیا تو بهم یک چیزی بده. (میخندند)

لیندا: خدا حافظ.

ویلی: خدا حافظ.

(سکانس دفتر کار هوارد - ویلی وارد اتاق می شود و هوارد را در حال تعمیر چیزی مشاهده میکند)

ویلی: میخوام باهات حرف بزنم هوارد.

هوارد: تا یک دقیقه دیگه میام پیشت.

ویلی: این چیه؟

هوارد: هیچوقت چیزی مثل اینو دیده بودی؟ این یک دستگاه ضبط صداست.

ویلی: میتونیم یک دقیقه حرف بزنیم؟

هوارد: این صداها رو ضبط میکنه. همین دیروز تحویلش گرفتم. بهترین ماشینیه که تابحال تو عمرم دیدم. تمام شب درگیرش بودم.

ویلی: چیکار میکنی؟

هوارد: من اینو برای مکتوب کردن مکالمات خریدم اما تو میتونی باهاش هرکاری بکنی. گوش کن. یکی از این ها هم خونه دارم. به این قطعه ای که میذارم گوش بده. اولی صدای دخترمه. (صدا پخش می شود) میشنوی؟ میبینی چطور بچه ام سوت میزنه؟ مثل خود زندگیه نه؟ ۷ سالشه و چنین تن صدایی داره.

ویلی: ازت میخوام یک لطفی بهم بکنی. (هوارد مانع صحبت ویلی می شود و ادامه صدایی که از دستگاه پخش می شود را یاد آوری میکند: «حالا نوبت توه بابا»)

هوارد: اون دیوونه منه. این صدای منه. حالا این صدای پسرمه (صدا پخش می شود «مرکز آلاباما مونتگومریه. مرکز کالیفرنیا ساکرومنتو») پنج سالشه.

ویلی: یک روزی مجری خوبی میشه.

هوارد: به ترتیب الفباست. (ادامه صدا: «مرکز کولورادو...» که صدا قطع می شود). این لحظه پیش خدمت پریر رو از دوشاخه کشید. (ادامه صدا «محض رضای خدا. الان ساعت ۹ شده من باید برم بخوابم.») صبر کن بعدی زنمه. (ادامه صدا: «یک چیزی بگو. چیزی ذهنم نمیاد. الان وقتشه. سلام هوارد من نمیتونم حرف بزنم») این زنم بود.

ویلی: این ماشین فوق العاده ایه. میتونیم ما...

هوارد: میخوام دوربین و همه لوازمو بردارم و با این دستگاه بریم بیرون. این بهترین چیزه که میتونه آرومم کنه.

ویلی: آره من حتما یکی از اینا میخرم.

هوارد: یکصد و نیم قیمتشه. تو بدون این نمیتونی زندگی کنی. تصور کن بخوای به صدای جک بنی^{۲۹} گوش بدی اما اون ساعت خونه نیستی. به خانمت بگو که رادیو رو وقتی جک بنی داره حرف میزنه روشن بگذاره و این به طور خودکار با رادیو ست میشه. ویلی: هروقت که برسم خونه...

هوارد: هر زمان که دوست داشتی میری خونه. برا خودت یک کوکاکولا میگیری و میشینی و کلیدشو میزنی بعد نصفه شب میتونی برنامه جک بنی رو بشنوی. ویلی: یکی از این ها میخرم. چون تمام وقت من تو جاده ها هستم. و فکر میکنم خیلی برنامه های رادیو هست که از دست میدم.

هوارد: توی ماشینت رادیو نداری؟

ویلی: کی روشنش میکنه؟

هوارد: تو قرار نبود الان بوستون باشی؟

ویلی: این اون چیزی بود که میخواستم راجع بهش حرف بزنم. یک لحظه صبر کن.

هوارد: چی شده؟ تو که از دوباره تصادف نکردی. کردی؟

ویلی: نه (ویلی برای خودش صندلی می آورد و روبه روی هوارد مینشیند)

هوارد: اوه خدای من برای یک لحظه نگرانم کردی. خود مشکل چیه؟

ویلی: حقیقتشو بخوام بهت بگم به این تصمیم رسیدم که دیگه مسافرت جاده ای نرم.

هوارد: مسافرت نری؟ خوب میخوای چیکار کنی؟

^{۲۹} جک بنی به انگلیسی Jack Benny :: زاده ۱۴ فوریه ۱۸۹۴ - درگذشته ۲۶ دسامبر ۱۹۷۴ (یک هنرپیشه و افسر (ارتش) اهل ایالات متحده آمریکا بود.

ویلی: اون جشن سال نو که باهم داشتیم رو خاطرت هست؟ اونجا بهم گفتی که برام یک کاری تو داخل شهر سراغ داری. درسته؟

هوارد: با ما؟ آره مطمئنا. یادم میاد. اما الان کاری برای تو یادم نمیاد.

ویلی: بذار بهت بگم هوارد بچه ها بزرگ شدن میدونی که. من چیز زیادی نمیخوام. اگه بتونم ۶۵ دلار در هفته به خونه ببرم میتونم باهاش دووم بیارم.

هوارد: آره اما ویلی...

ویلی: بهت میگم چرا. رک صحبت میکنم لطفا بین ما دو تا بمونه که من فقط یک مقدار خسته شدم.

هوارد: اوه من میتونم بفهممش ویلی. اما تو آدم توی جاده ای. ما یک کسب و کار جاده ای هستیم. ما یک دوجین فروشنده اون بیرون داریم.

ویلی: خدا میدونه هوارد که تابحال از هیچکسی انتظار لطفی نداشتم. اما از موقعیکه پدرت تو رو وارد این شرکت کرد من اینجا بودم.

هوارد: میدونم.

ویلی: روزی که تو به دنیا اومدی ازم پرسید که راجع به اسم هوارد چه نظری دارم.

هوارد: ممنونتم ویلی اما اینجا جایی برای تو نیست. اگه یک جای خالی داشتم همین الان تو رو اونجا میذاشتم اما ندارم.

ویلی: همه اون چیزی که نیاز دارم فقط ۵۰ دلار در هفته است.

هوارد: کجا میتونم جات بدم؟

ویلی: مساله که این نیست که آیا میتونم بفروشم یا نه. درسته؟

هوارد: نه اما این یک کسب و کاره و همه در اون سهم خودشونو پیش میبرن.

ویلی: بذار بهت یک داستانی رو تعریف کنم.

هوارد: بیزینس بیزینسه.

ویلی: آره قطعاً بیزینسه. گوش کن تو متوجه این نیستی. من از وقتی بچه بودم منظورم ۱۸ یا ۱۹ سالگیه روی جاده بودم. یک سوالی تو ذهنم بود که آیا فروشندگی برام آینده ای داره یا نه. اون روز ها آرزو داشتم که برم آلاسکا... اونجا تو آلاسکا سه تا اکتشاف طلا اونم فقط تو یک ماه بود. ممکنه بگی احساس کردم که فقط تنها برم بیرون برای یک رانندگی. نمیگی؟ پدر من سال ها تو آلاسکا زندگی کرد اون آدم ماجراجویی بود. ما همه توی خانوادمون یک رگه اتکا به خود رو شبیه به هم داریم. با خودم گفتم که با برادر بزرگم برم بیرون. تلاش کنم که اونو پیدا کنم شاید من هم اون شمال جا خشک کردم. تقریباً تصمیمو گرفته بودم که برم. یک فروشنده رو تو رستوران پارکر دیدم اسمش بود دیو سینگلمن. ۸۴ سالش بود و تو ۳۱ ایالت فروشندگی میکرد. دیو پیر رفت اتاقش و دمپایی جیر سبز رنگش رو پا کرد و تلفن رو برداشت و به خریدار ها تماس گرفت. اونم بدون اینکه تو سن ۸۴ سالگی پاشو از اتاق بیرون بذاره. اون زندگیشو از همین راه میگذروند. وقتی دیدمش فهمیدم که فروشندگی بزرگترین شغلیه که یک انسان میتونه بخواد چون دیگه چی میتونه اندازه این راضی کننده باشه که اونم توی سن ۸۴ سالگی توی ۲۰ تا ۳۰ شهر گوشی رو برداری و هم بشناسنت و هم مورد علاقشون باشی و هم توسط آدم های مختلف مورد کمک قرار بگیری. میدونی وقتی اون مرد... راستی اون به عنوان مرگ یک فروشنده مرد. توی همون دمپایی های جیر سبزرنگش. وقتی اون مرد هزاران فروشنده از نیویورک-نیو هیون و هارتفورد تا بوستون رفتن به خاکسپاریش. بعدش تا ماه ها همه چی غم انگیز شد. میبینی اون وقت ها توی

این کار شخصیت و اعتباری بود هوارد. احترام و رفاقتی بود. قدرشناس بود اما امروز همه اینها از ریشه در اومده. خشکیده و هیچ شانس برای رسوندن رفاقت به شخصیت و تحمل یکدیگر نیست. میدونی منظورم چیه؟ اون ها دیگه منو نمیشناسن.

هوارد: فقط یک چیزی ویلی...

ویلی: همه اون چیزی که میخوام فقط ۴۰ دلار در هفته است.

هوارد: من نمیتونم از سنگ خون بمکم.

ویلی: هوارد. اون سالی که ال اسمیت انتخاب شده بود پدرت اومد پیش من... من دارم راجع به پدرت باهات صحبت میکنم. اون همینجا روی همین میز بهم قولی داد. تو که نباید اینو بهم بگی. آدم هایی داری که دیدن من ۳۴ سالمو توی این شرکت گذارندم هوارد. حالا نمیتونم پول بیمه ام رو پردازم. تو نمیتونی پرتغال رو بگیری و پوستشو دور بندازی. یک انسان یک دونه میوه نیست... گوش کن هوارد زمان پدرت تو سال ۱۹۲۸ من سال خیلی خوبی داشتم. متوسط ۱۷۰ دلار در هفته در میاوردم...

هوارد: تو هیچوقت ۱۷۰ دلار در هفته در نمیآوردی.

ویلی: نه نه نه من تو سال ۱۹۲۸ متوسط صد و هفتاد دلار در هفته در میاوردم و پدرت اومد پیشم هوارد. درست اونطرف میز دستاشو روی شونه من گذاشت...

هوارد: تو باید منو ببخشی ویلی. من باید برم یک عده آدم رو ببینم. خودتو جمع کن و آروم باش. من چند دقیقه دیگه بر میگردم... (هوارد می رود)

ویلی: اوه خودمو جمع کنم! پس چی داشتم بهش میگفتم؟ اوه خدای من داشتم سرش داد میکشیدم. فرانک فرانک یادت نمیاد اون دفعه ای چه بهم گفتم؟ تو دستتو روی شونه من گذاشتی (به صورت تصادفی دستش به دستگاه ضبط صدای روی میز میخورد

و صدا شروع به پخش شدن میکند و ویلی هول میشود به دنبال خاموش کردن آن است و هوارد را صدا میزند) هوارد هوارد اینو خفه کن خفش کن. (هوارد می آید سویچ آنرا پیدا میکند و دستگاه را خاموش میکند)

هوارد: ببین ویلی...

ویلی: من یک قهوه میخوام.

هوارد: ببین ویلی...

ویلی: من یک قهوه میخوام.

هوارد: ببین ویلی تو نمیتونی دیگه برای ما بری بوستون.

ویلی: چرا نمیتونم برم؟

هوارد: نمیخوام که تو دیگه نماینده ما باشی. از مدت ها قبل بود که میخواستم اینو بهت بگم.

ویلی: هوارد داری اخراجم میکنی؟

هوارد: فکر میکنم تو به استراحت نیاز داری. هر وقت حالت بهتر شد برگرد ببینیم میتونیم تلاش کنیم وضع رو بهتر کنیم یا نه.

ویلی: من باید پول در بیارم.

هوارد: پسر هات کجان؟ پسر هات نمیتونن کمکت کنن؟

ویلی: اوه اون ها سر یک پروژه بزرگی هستن.

هوارد: الان وقت غرور بیجا نیست. برو پیش پسر هات و بهشون بگو که خسته شدی. تو دو تا پسر بزرگ داری. (ویلی میخواد حرف بزند اما هوارد مانع او می شود) سوالی باقی نمونده.

ویلی: اینجوریه؟ آره؟

هوارد: تو کوتاه مدت آره.

ویلی: من فردا... من فردا میرم بوستون.

هوارد: نه.

ویلی: من نمیتونم خودمو سربار بچه هام کنم. من مفت خور نیستم.

هوارد: سرم شلوغه.

ویلی: بذار برم بوستون (هوارد که در حال رفتن بود بر میگردد و در را میبندد)

هوارد: بشین.

ویلی: چی؟ آها. (روی صندلی مینشیند)

هوارد: پنج دقیقه اینجا بمون و خودتو جمع کن. بعد برو خونه. باشه؟

ویلی: باشه من قهوه میخوام.

هوارد: هر وقت این هفته تونستی اون نمونه هارو دست ما برگردون. حالت خوب میشه

ویلی و بعد بر میگردی با هم صحبت میکنیم. (دستش را روی شونه ویلی می گذارد)

خودتو جمع کن اون بیرون آدم نشسته. (از اتاق خارج می شود و ویلی از ناراحتی)

ویلی: اوه بن تو چطوی تونستی؟ چطوری؟

(در خیال او خودش را از دوباره در خانه میبیند که بن حاضر می شود و دست روی شانه ویلی میگذارد)

ویلی: بن جواب چیه؟

بن: قرارداد آلاسکا رو به سر انجام رسوندی؟ اگه بدونی که چیکار داری میکنی وقت زیادی ازت نمیره. میخوام ازت خداحافظی کنم.

ویلی: باید باهات حرف بزنم.

بن: من وقت ندارم.

ویلی: هیچی درست کار نمیکنه. نمیدونم چیکار کنم.

بن: یک زمین چوب بری تو آلاسکا خریدم. دنبال یک آدم میگردم که مراقب وسایلم باشه.

ویلی: اوه خدا چوب بری؟ من و پسر هام و اون محیط فوق العاده میشه.

بن: یک قاره جدی درست دم خخته. از این شهر بیا بیرون. اینجا پر از حرف و حق الزحمه ساعتیه. تو میتونی برای یک ثروت کلان بجنگی.

ویلی: لیندا لیندا... (لیندا می آید و رو به بن)

لیندا: شما برگشتید؟ (بن کلاه از سر در می آورد)

بن: آره خیلی وقت زیادی ندارم.

ویلی: صبر کن. (رو به لیندا) اون برام یک موقعیت کاری خوب تو آلاسکا پیدا کرده.

لیندا: اما تو اینجا خودت کار داری.

ویلی: اما تو آلاسکا میتونم...

لیندا: اما به اندازه کافی در میاری.

بن: اندازه کافی یعنی چقدر عزیزم؟

لیندا (رو به بن): این چیز هارو بهش نگو. به اندازه کافی در میاره که اینجا خوشحال باشه. چرا همه میخوان جهان رو تسخیر کنن؟ تو آدم دوست داشتنی هستی. بچه ها عاشقت هستن. (بچه ها در خیال او در حال بازی در حیاط) یک روزی اون واگنر پیر بهش گفته بود که اون یکروزی عضوی از شرکتشون میشه. مگه نه ویلی؟

ویلی: آره من دارم با این شرکت یک چیزی سرپا میکنم. اگر انسان در حال ساخت باشه روی مسیر درستی قرار میگیره.

بن: چی داری میسازی؟ اون چیه؟

ویلی: اون راست میگه لیندا اونجا چیزی نیست.

لیندا: چرا هست ویلی. اون مرد ۸۴ سالشه.

ویلی: آره درسته بن. وقتی به اون مرد نگاه کردم با خودم گفتم که چیزی برای نگرانی وجود نداره. همه کاری که اون میکرد این بود که میرفت شهر تلفن رو بر میداشت و خرج زندگیشو از این راه در میآورد. میدونی چرا؟ به این پسر نگاه کن. بدون حتی یک پنی هزینه تحصیل سه تا دانشگاه التماسشو میکشن تا بره اونجا درس بخونه. از اونجا به بعد دیگه براش موفقیت حد نداره. مساله این نیست که تو چی میخوای بن. مساله اینکه که کی رو میشناسی. کل ثروت آلاسکا روی میز کومادور هتل براش پهنه و اینکه از عجایب این کشور که یک آدم میتونه اینجوری به الماس برسه (بیف را صدا میزند و نزدیکش می آید) به همین خاطر هست که تو امروز تو زمین مسابقه بودی. این مهمه

چون هزاران نفر هواتو دارن عاشقتن (رو به بن) وقتی اون توی یک دفتر بیزینسی پا میگذاره اسمش طنین انداز میشه و تمام درها بهش باز میشه. من اینو میبینم بن. هزاران بار اینو میبینم. تو نمیتونی اینو تو دستات حس کنی اما این اونجاست. بن: خداحافظ.

ویلی: فکر نمیکنی حق با من باشه؟ نظرت برام مهمه.

بن: یک قاره جدید درست چسبیده به درخونته. تو میتونی ثروتمند بشی.

ویلی: ثروتمند؟ ما قراره بترکونیم بن. میشنوی منو؟ ما قراره بترکونیم. (برنارد را میبیند)

برنارد: نگران بودم که دیر کنی.

ویلی: ساعت چنده؟

برنارد: ده دقیقه از یک گذشته.

ویلی (رو به بچه ها): همه سوار بشید. ورزشگاه ایت فیلد خیابون بعدیه.

بیف: میخوام برم.

لیندا: کلاهو برات آوردم. (ویلی رو به هپی و برنارد که سوار ماشین شده اند)

ویلی: وقتی بیف وارد زمین شد براش هورا بکشید. گرفتید بچه ها؟

بیف: بابا آماده اید که بریم؟

ویلی: همه عضله ها آماده است.

بیف: تو معنی اینو درک میکنی.

ویلی: تو امروز عصر با عنوان کاپیتان تیم قهرمان آل اشولاستیک نیویورک میای خونه.

بیف: آره همینه بابا و هروقت کلاهمو از سرم در آوردم و برایت استارت امتیاز گرفتن زدم رو یادت باشه. (چارلی وارد می شود)

ویلی: اینو بذار برای بعد من دیگه الان جایی برای تو ندارم چارلی.

چارلی: برای چی؟

ویلی: برای داخل ماشین.

چارلی: داری میری رانندگی؟ میخوام بشینیم با هم کازینو بازی کنیم.

ویلی: نمیفهمی امروز چه معنایی برام داره؟

لیندا: داره باهات شوخی میکنه.

چارلی: چیزی برای شوخی کردن وجود نداره. من شوخی نمیکنم لیندا. چی شده؟

لیندا: بیف امروز تو ابت فیلد بازی داره.

چارلی: بیس بال اونم تو چنین هوایی؟

ویلی: باهاش حرف نزن دیرمون شده.

چارلی: اخبار رو نشنیدید؟

ویلی: چی؟

چارلی: اخبار را از رادیو نشنیدید؟ زمین ابت فیلد رو آب گرفته.

ویلی: برو به جهنم. همه سوار ماشین شدن؟

چارلی: روشونو زمین بزن و بازنده راهی خونشون کن بیف.

ویلی: تصور نمیکنم خیلی بامزه بوده باشه. نمیشنوی منو نه؟ این بهترین روز زندگی اونه. کی میخوای بزرگ بشی. بعد تمام شدن بازی دیگه خندت نمیگیره. بعد رد گرانج اونو برای مسابقه بعدی فرا میخونه اونم با مبلغ ۲۵ هزار دلار در سال.

چارلی: اینطوریه؟ (ویلی میخواهد برود اما چارلی جلوی او را میگیرد) صبر کن ویلی معذرت میخوام.

ویلی: آره؟ حالا بهم بگو رد گرانج کیه؟ دستاتو بگیر بالا (حالت بوکس میگیرد) دستاتو بگیر بالا زود باش.

(پایان تخیل و بازگشت به زمان حال - ویلی با عصبانیت از دفتر بیرون می آید)

ویلی: فکر میکنید چه خری هستید. شما احمق ها هیچی نمیدونید. (مردم در پیاده رو به جهت مخالف می روند و ویلی رو به آنها) کجا دارید میرید. شما باید اینو بهم بگید تو روی من بگید. میدونم که پشت من بهم میخندید. اما بعد بازی دیگه خندتون نمیگیره. جنگل ها داره آتش میگیره. یک عبور از خط شیش امتیازی. هشتاد هزار آدم درست بین دو تیر دروازه دارند بازی رو میبینن...

(ویلی وارد اتاق کار دفتر چارلی می شود. جنی منشی شرکت در حال تایپ کردن است)

ویلی: سلام عزیزم. جنی خوشحالم که میبینمت. چطوری؟ داری کار میکنی؟ (میرود سمت جنی و او را از پشت بغل میگیرد و بر خلاف میل او او را دستمالی میکند) چه احساسی داری؟

جنی: احساس زیادی ندارم. (برنارد از راه می رسد)

برنارد: سلام عمو ویلی.

ویلی: برنارد؟ ببین کی اینجاست.

برنارد: چطوری؟

ویلی: تو اینجا چکار میکنی؟

برنارد: یک سر اومدم تا قبل اینکه سوار قطار بشم بابا رو ببینم. دارم میرم واشنگتن.

ویلی: اون اونجاست؟ (با اشاره به اتاق چارلی)

برنارد: آره با حسابدارش اونجاست.

ویلی: بشین. قراره واشنگتن چیکار کنی؟

برنارد: یک پروژه تو زمین تنیس اونجا گرفتم.

ویلی: که اینطور. میخوای اونجا تنیس بازی کنی؟

برنارد: پیش یکی از دوستان میمونم که اونجا زمین تنیس داره.

ویلی: نگو.

برنارد: زمین تنیس مال خودشه.

ویلی: شرط میبندم که آدم های خوبی هستن.

برنارد: آره خیلی خوب. بابا بهم گفت که بیف تو شهره.

ویلی: آره بیف داره روی قرارداد خیلی بزرگی کار میکنه برنارد.

^{۳۰} اشاره به Court که همزمان هم معنی زمین تنیس داره و هم دادگاه.

برنارد: بیف چیکار میکنه؟

ویلی: اون داره تو غرب یکسری کارهای بزرگ انجام میده. تصمیم گرفته جای خودشو اونجا باز کنه. خیلی بزرگ. ما امروز قرار شام باهم داریم. شنیدم که زنت بچه آورده؟ درسته؟

برنارد: آره دومین بچمونه. از کجا میدونی؟ هنوز با همون شرکت قدیمی کار میکنی ویلی؟

ویلی: خیلی لذت میبرم میبینم که چطور رشد کردی. خیلی لذت میبرم برنارد. خیلی آدم رو به هیجان میاره که میبینم... یک مرد جوان واقعا... واقعا... الان همه چیز برای بیف خوبه خیلی خوب... برنارد...

برنارد: چیه ویلی؟

ویلی: چیه رازش چیه؟

برنارد: چه رازی؟

ویلی: چطوری تو... چرا اون نتونست موفق بشه؟

برنارد: من اینو نمیدونم ویلی.

ویلی: تو دوستش بودی. دوست بچگیش. یک چیزی هست که نمیفهممش. زندگی اون از بعد مسابقات ابی فیلد تمام شد. از بعد از ۱۷ سالگی دیگه هیچ اتفاق مثبتی تو زندگیش نیفتاد. اون هیچوقت خودشو برای چیز دیگه ای آموزش نداد.

برنارد: اون آموزش از راه دور رو انتخاب کرد.

ویلی: مکانیکی رادیو تلویزیون... اون هیچوقت کوچکترین کاری نکرد.

برنارد: میخوای با هم صادقانه صحبت کنیم؟

ویلی: برنارد من تو رو به عنوان یک انسان خیلی باهوش تحسین میکنم. برام نصیحت ارزشمنده.

برنارد: گور بابای نصیحت. من نمیتونم نصیحت کنم. فقط یک چیزه که همیشه دوست داشتم ازت بپرسم. وقتی که اون قرار بود فارغ التحصیل بشه و معلم اونو تو آزمون رد کرد زندگیش از هم پاشید. همه کاری که اون میبایست انجام میداد این بود که بره مدرسه تابستانی و اون درس رد شده رو از دوباره بگذرونه.

ویلی: درسته همینه.

برنارد: تو بهش گفتی که نه؟

ویلی: من؟ من التماسش کردم که بره. من بهش امر کردم که بره.

برنارد: پس چرا نرفت؟

ویلی: چرا؟ چون برنارد... این سوال ۱۵ ساله که رو ذهن من داره رژه میره. اون تو آزمون رد شد و بعد همینطور دراز کشید انگاری با چکش لهش کرده باشن. بذار باهات حرف بزنم برنارد. من کسی رو ندارم باهش حرف بزنم... تقصیر کسی نبوده این همینطوری تو ذهن من داره رژه میره که شاید من کاری کردم.

برنارد: من کاری نمیتونم براش بکنم.

ویلی: سخت نگیر. چرا اون کشید کنار؟ چه داستانی پشت اینه؟

برنارد: ویلی.

ویلی: تو دوستش بودی. زود باش بگو.

برنارد: ویلی یادم میاد که ماه جون بود که نمره هامون رو اعلام کردن. اون تو درس ریاضی افتاد.

ویلی: اون حرومزاده زندگیشو خراب کرد.

برنارد: بعد بیف خیلی عصبانی شد و آماده شده بود که تو مدرسه تابستانی اسم نویسی کنه.

ویلی: اون آماده بود؟

برنارد: آره خیلی هم از این بابت ضربه نخورده بود. اما بعد ویلی میبینی...

ویلی: چی؟

برای یک ماه یکهو از کل مجموعه غیبتش زد. من فکر کردم که اون رفته نیو انگلند که تو رو ببینه. باهات صحبت کرده بود؟...ویلی؟

ویلی: آره اون اومده بود بوستون. خوب چطور؟

برنارد: بعدش وقتی برگشت...من فراموشم نمیشه. این همیشه برای من معما بوده چون من بیف رو خیلی خوب میشناختم. من عاشقش بودم ویلی. تو اینو میدونی. بعد اون ماه برگشت و کفش ورزشی اش رو برداشت. اون کفش ورزشی هارو یادت میاد که دانشگاه ویرجینیا بهش داده بود؟

ویلی: اون عاشق اون ها بود. هرروز میپوشیدتشون.

برنارد: اونارو برد زیرزمین. تو موتورخونه انداخت و آتیششون زد. ما با هم دعوامون شده بود که نیم ساعتی طول کشیده بود. فقط ما دو تا. تو زیرزمین به هم دیگه مشت میزدیم و برا هم اشک میریختیم. همیشه به این فکر میکردم که چقدر عجیب بود که

اون داره زندگیشو رها میکنه. چی تو بوستون رخ داد ویلی؟ من اینارو گفتم چون تو از من پرسیدی.

ویلی: منظور تو از اینا چیه؟

برنارد: عصبانی نشو.

ویلی: سعی داری چیکار کنی؟ سرزنشم کنی؟ اگه یک پسر تسلیم میشه و رها میکنه این اشتباه منه؟

برنارد: اینطوری برداشت نکن...

ویلی: اینطوری با من حرف نزن. این معناش چیه؟ ها؟ چی شده؟ (چارلی وارد می شود)

چارلی: سلام(ولی با ناراحتی به سمت دیگرمی رود و چارلی رو به برنارد) قطارتو از دست میدی.

برنارد: آره میرم. (رو به ویلی) خداحافظ ویلی. نگران این نباش اگه اولش موفق نشدی... ویلی: آره من اینو باور دارم. درسته.

برنارد: بعضی وقت ها ویلی این برای یک مرد بهتره که فقط فراموش کنه و دور شه. ویلی: فراموش کنه؟

برنارد: آره درسته.

ویلی: چی میشه اگه تو نتونی فراموش کنی.

برنارد: حدس میزنم این مال موقعیه که شرایط خیلی سخت باشه. خداحافظ ویلی.

ویلی: خداحافظ پسر.

چارلی: این پسر رو چقدر دوست داری؟ یک پرونده تو دادگاه عالی گرفته.

برنارد: بابا؟

ویلی: نه (رو به برنارد) دادگاه عالی؟

برنارد: من باید برم. خداحافظ بابا.

ویلی: بترکونشون برنارد. (برنارد می رود) دادگاه عالی. و اون حتی هیچ اشاره ای به این نکرد.

چارلی: مجبور نیست اشاره کنه اون فقط انجامش میده.

ویلی: بعد تو حتی هیچوقت بهش نگفتی که چیکار کنه. هیچوقت هم بهش علاقه نداشتی.

چارلی: عقیده من اینه که هیچوقت به هیچی علاقه ای نداشته باشم. بیا اینجا ۵۰ دلار پول هست. من یک حسابدار داخل دفترم نشسته باید برم. (چارلی در حال رفتن)

ویلی: اوه چارلی ببین. من باید پول بیمه ام رو بپردازم اگه برات مشکلی نیست من به ۱۱۰ دلار نیاز دارم. از تو بانک می تونم بگیرم اما...

چارلی: بشین ویلی. من حساب همه چیو دارم. گوش کن.

ویلی: من هر پنی اینو بهت بر میگردونم. ازت میخوام بدونی که قدردانت هستم.

چارلی: چی تو سرت میگذره؟

ویلی: چطور؟ من که ساده گفتم...

چارلی: بهت یک کار پیشنهاد دادم. تو میتونی ۵۰ دلار در هفته در بیاری و منم تو رو تو جاده نميفرستم.

ویلی: من کار دارم.

چارلی: بدون حقوق؟ کار بدون حقوق چجور کاریه؟ بین بسه کافیه. من خیلی آدم بخشنده ای هستم اما میدونم وقتی که بهم توهین بشه...

ویلی: توهین بشه؟

چارلی: چرا نمیخوای برام کار کنی؟

ویلی: مشکلش با تو چیه؟ من کار دارم.

چارلی: پس برای چی هر هفته میای اینجا؟

ویلی: خوب اگه تو میخوای که من دیگه پامو اینجا نذارم...

چارلی: دارم بهت پیشنهاد کار میدم.

ویلی: من کار تو رو نمیخوام. تو کی میخوای بزرگ بشی. توی جاهل خیکی. اگه دوباره اینو بهم بگی یکی بهت میزنم و برام هم مهم نیست که چقدر بزرگی.

چارلی: چقدر پول لازم داری ویلی؟

ویلی: اوه چارلی من لختم. نمیدونم من همین الان اخراج شدم.

چارلی: هوارد اخراجت کرد؟

ویلی: اون نمیتونه اینو بفهمه. خود من اسمشو هوارد گذاشتم. آره من اسمشو گذاشتم. من اسمشو هوارد گذاشتم.

چارلی: ویلی کی تو قراره بفهمی که این چیز ها هیچ مفهومی نداره. یعنی چی تو اسمشو هوارد گذاشتی وقتی حتی نمیتونی بفروشی.

ویلی: تنها چیزی که توی این جهان داری اینه که چی میتونی بفروشی.

چارلی: جالبیش اینه که تو یک فروشنده ای و تو اینو نمیدونی.

ویلی: من همیشه تلاش داشتم که جور دیگه فکر کنم. من همیشه احساس میکردم که اگر یک مرد تاثیرگذار و دوست داشتنی باشه اونوقت هیچ چیز...

چارلی: چرا باید یکی از تو خوشش بیاد؟ کی از جی پی مورگان خوشش میاد؟ آدم تاثیر گذاریه؟ توی حموم ترکی عینهو قصاب ها میمونه. اما همینکه جیبش پر پول باشه آدم دوست داشتنی به حساب میاد. حالا گوش کن ویلی میدونم که از من خوشت نیاد و هیچکی هم نمیتونه بگه من عاشق تو ام. اما فقط برای خاطر خودت بهت کار میدم. چی میگی؟

ویلی: نه نه من فقط... فقط نمیتونم برات کار کنم چارلی.

چارلی: به چی حسودی میکنی؟ به من؟

ویلی: نه. من نمیتونم برات کار کنم فقط همین. ازم نپرس چرا.

چارلی: توی احمق کل عمرت بهم حسودی میکردی. بیا اینجا. پول بیمه ات رو بپرداز. من تو حساب کتاب خیلی دقیقم. یک مقدار کار دارم که باید انجام بدم از خودت مراقبت کن و پول بیمه ات رو هم بپرداز.

ویلی: جالبه بعد کلی بزرگراه و قطار و قرار ملاقات ها و این همه سال. آخرش مرده ات بیشتر از زنده بودنت ارزش داره.

چارلی: مرده هیچکی ارزش نداره. شنیدی چی گفتم؟ ویلی؟ (ویلی در حال رفتن برمیگردد و رو به چارلی)

ویلی: هروقت برنارد رو دیدی از طرف من ازش عذرخواهی کن. نمیخواستم که باهاش بحث کنم. اون پسر خوبیه. همشون پسرهای خوبی ان و همه هم در نهایت یک روزی به جای بزرگی میرسن. همه با هم تنیس بازی میکنن. برام آرزوی موفقیت کن چارلی. اون رفته امروز بیل الیور رو ببینه.

چارلی: موفق باشی.

ویلی: اوه چارلی. تو تنها دوستی هستی که من دارم. فوق العاده نیست؟ (می رود)

(سکانس رستوران – هپی وارد می شود و پیشخدمت او را به سمت میز رزرو شده اشان هدایت میکند)

استنلی: ردیف جلو درست وسط سر و صدا قرار میگیرید. هر وقت خواستید که مهمانی بگیرید بهم بگید آقای لومان که شما رو این پشت بنشونم.

هپی: تو فرانسوی به نظر میرسی. اوضاع چگونه استنلی؟

استنلی: زندگی سگیه. من فقط آرزو داشتم که حین جنگ اون ها منو بفرستن ارتش. میتونستم بمیرم.

هپی: شما خرچنگ هم سرو میکنید؟

استنلی: بله ۱۰۰ درصد.

هپی: با صدف؟

استنلی: نگران نباش بهتون موش نمیدم بخورید. نظرت با شراب چگونه؟

هپی: روی ظرف غذا یک سرپوش بذار. همون منوی غذایی بیار که من از اونطرف آب گرفتم رو بیار که توش شامپاین هم هست.

استنلی: هنوز اونو تو آشپزخونه دارم اما این منو یک مقدار برات گرونتر تمام میشه.
هپی: نه خوبه.

استنلی: به گنج رسیدید؟

هپی: برادرم فکر میکنم که امروز تونسته باشه یک قراردادی ببندد. فکر میکنم داریم وارد یک بیزینسی میشیم. بهترین بیزینس خانوادگی.

استنلی: خیلی خوبه.

هپی: البته این اون چیزیه که من فکر میکنم.

استنلی: فرقی چیه؟ اگر یکی بدزده بازم پولش تو خانواده میمونه. (مهمانان دیگر رستوران وارد می شوند زنی خوش پوش به اسم فورسایت وارد شده و مستخدم رو به او) مادام؟

فورسایت: منتظر کسی هستم. (هپی در گوش استنلی)

هپی: به دهنش نگاه کن چه نازیه. بعد اون عینک ذره بینشو نگاه. (مستخدم رو به زن)

استنلی: منو غذا نیاز دارید؟

فورسایت: من یک...

هپی: چرا براش یک... (رو به زن) ببخشید اگه اشکالی نداشته باشه. من شامپاین میفروشم و میخوام که شما از برند من تست کنید. براشون یک شامپاین بیارید.

فورسایت: خوبی شما رو میرسونه.

هپی: همش به خرج شرکته.

فورسایت: محصول فوق العاده ایه برای فروش. اینطور نیست؟

هپی: مثل هر چیز دیگه ای فروش فروشه. تصور میکنم که شما چیزی نمیفروشید درسته؟ (زن از کیف خود آینه ای بیرون می آورد و مشغول آرایش می شود)

فورسایت: نه من چیزی نمیفروشم.

هپی: با یک مقدار تعریف مشکلی ندارید؟ شما باید عکستون روی جلد مجله زده بشه.

فورسایت: عکسم روی جلد مجله بوده.

هپی: دیدید گفتم. به استنلی هم همینو گفتم که این یک دختر روی جلد مجله است. کدوم مجله؟ (مستخدم برای زن شیشه شامپاین می آورد)

فورسایت: خیلی از اون ها.. (رو به مستخدم) ممنون.

هپی: میدونی اون ها تو فرانسه چی میگن؟ شامپاین مشروبی از پیچیدگی هاست. (بیف وارد می شود و هپی رو به بیف) سلام بیف.

بیف: ببخشید که دیر کردم.

هپی: نه منم همین الان رسیدم. (میخواهد زن را به بیف معرفی کند) دوشیزه...؟

فورسایت: فورسایت.

هپی: دوشیزه فورسایت و ایشون هم برادرم.

بیف: بابا اینجاست؟ (هپی رو به فورسایت)

هپی: ممکنه شما اسمشو شنیده باشید اون یکی از بزرگترین بازیکنان فوتباله.

فورسایت: واقعا؟ چه تیمی؟

هپی: با فوتبال آشنایی داری؟

فورسایت: متاسفانه نه.

هپی: بیف با تیم غول های نیویورکی ها بازی میکنه. قشنگه. اینطور نیست؟

فورسایت: خوشحالم که باهاتون آشنا شدم.

هپی: اسم کوچیک من هپیه. در واقع هارولده که تو غرب صدام میزنن هپی.

بیف: بابا نرسیده؟ (هپی به سمت بیف میرود و در گوشی)

هپی: اونو میخوای؟

بیف: چی؟

هپی: میخواییش؟

بیف: نمیتونم بفهمم چی میگی.

هپی: خاطرم هست که این ایده هیچوقت به سرت خطور نکرد.

بیف: من همین الان دیدمش.

هپی: صبر کن لطفا. من باید برم و به اعتماد به نفس سابقم نزدیک بشم. اگه تو
مخواییش بگو. اون میره که تماس بگیره. دارم بهت میگم. فقط منو نگاه کن (از دوباره
سمت فورسایت می رود) عزیزم سرتون شلوغه؟

فورسایت: بله. میتونم یک تماس تلفنی بگیرم؟

هپی: آره برو انجام بده عزیزم. و ببین میتونی به دوستات هم بگی به ما ملحق بشن؟ ما
برای یک چند ساعتی اینجا هستیم. بیف یکی از بهترین بازیکنان فوتبال اینجا هست.
فورسایت: خوشحال شدم که دیدمتون.

هپی: زودی برگرد.

فورسایت: سعیمو میکنم.

هپی: سعی نکن عزیزم بیشترین سعیتو بکن. (فورسایت می رود) خجالت آور نیست؟
دختر زیبایی مثل اون به همین خاطره که نمیتونم ازدواج کنم.

بیف: هپ گوش کن...

هپی: بهت گفتم که رفته تماس بگیره.

بیف: ببر حرفتو میخوام یک چیزی بهت بگم.

هپی: الیور رو دیدی؟

بیف: دیدمش. درسته. میخوام به بابا چیزهایی رو بگم. میخوام کمکم کنی.

هپی: قراره باهات تماس بگیره؟

بیف: دیوونه شدی؟ تو عقل از کلت رفته. میدونی چیه؟

هپی: چرا؟ چی شده؟

بیف: امروز کار وحشتناکی انجام دادم هپ. عجیبترین روزی بود که گذروندم. یک مقدار احمقانه هست.

هپی: چی؟ ندیدیش؟

بیف: ۶ ساعت منتظرش بودم. تمام روز ایستادم تا اسمم در بیاد. حتی سعی کردم که با منشیش قرار بذارم تا اون منو بندازه جلوی صف.

هپی: تو اعتماد به نفسی از خودت نشون نمیدی. حالا اون تو رو شناخت؟

بیف: بعد کلی تازه ساعت ۵ رفتم تو. یادش نبود که من کی هستم یا هرچی.

هپی: بیف بهش اون ایده فلوریدای منو گفتی؟

بیف: هپ اون از کنارم بی تفاوت رد شد. دیدمش و برای یک لحظه چنان عصبانی شدم که میتونستم دیوار رو بیارم پایین. اصلا این ایده از کدوم گوری به ذهنم رسید که بخوام اونجا یک فروشنده بشم. من برای خودم باورم شده بود که یک فروشنده ام. بعد اون بهم یک نگاهی انداخت و من فهمیدم که کل زندگیم چه دروغ مسخره ای بوده. ما تو ۱۵ سال تو رویا زندگی میکردیم.

هپی: من حسابدار کشتی بودم.

بیف: تو چیکار میکردی؟ ...اون رفت. میبینی؟ منشی اون هم رفت و من تنها تو اتاق انتظار مونده بودم و چیز دیگه ای که یادم میاد اینکه من تو اتاقش بودم دیوارهای پانل و هرچیز دیگه. نمیتونم توضیحش بدم. هپ. من خودنویسشو کش رفتم.

هپی: اوه خدای من. گیرت ننداخت؟

بیف: فرار کردم. تمام یازده طبقه رو سریع دویدم.

هپی: این احمقانست. چرا اینکارو کردی بیف؟

بیف: نیمدونم فقط میخواستم یکچیزی از اونجا بردارم. تو باید بهم کمک کنی. میخوام به بابا بگم.

هپی: دیوونه شدی؟ برای چی؟

بیف: اون باید بفهمه که من اون آدم نیستم که کسی این مقدار پول رو بخواد به من قرض بده. اون فکر میکنه که من تمام این سال ها داشتم بهش تف مینداختم.

هپی: بهش یک چیز خوب بگو. بهش بگو که با الیور برای فردا قرار گذاشتی.

بیف: اونوقت فردارو چیکار کنم؟

هپی: بابا هیچوقت مثل الان خوشحال نبود. همینکه اون دنبال چیزی بره... (ویلی از راه می رسد)

ویلی: اوه خدای من من سال هاست که اینجا نبودم. (استنلی به سمت ویلی می رود)
استنلی: بشینید. نوشیدنی میخوایید.

ویلی: بله حتما. (رو به بیف) نگران به نظر میای.

بیف: نه.

هپی (رو به استنلی): برای همه اسکاچ بیار. دو تاش کن. (ویلی با نگاه به نوشیدنی روی میز)

ویلی: همین الان دو تا نداشتی؟ همه چی خوب پیش رفت؟

بیف: امروز یک تجربه مهمی داشتم بابا.

ویلی: چی شده؟

بیف: میخواستم بهت چیزی بگم. از اول تا آخرشو. روز عجیبی بود. مجبور شدم یک مقدار منتظر بمونم.

ویلی: الیور؟

بیف: آره الیور. تمام روز. بعد تمام حقایق زندگیم از دوباره جلو چشمم اومد. اون کی بود بابا؟ کی گفته که من با الیور فروشنده بودم؟

ویلی: خوب تو بودی.

بیف: نه من یک حسابدار کشتی بودم بابا. نمیدونم که از اولش اینو کی گفته بود اما من هیچوقت فروشنده الیور نبودم.

ویلی: داری راجع به چی حرف میزنی؟

بیف: بیا بچسبیم به حقایق. من حسابدار کشتی بودم.

ویلی: بهم گوش کن.

بیف: بابا بذار حرفمو تمام کنم.

ویلی: من به داستان های مربوط به گذشته علاقه ای ندارم. جنگل ها دارن میسوزن. و یه شعله بزرگ داره کل جنگل رو فرا میگیره. من امروز اخراج شدم.

بیف: چطور ممکنه؟

ویلی: و دنبال یک خبر کوچیک خوب هستم تا به مادرت بگم. اون زن داره زجر میکشه.

بیف: بابا...

ویلی: من دیگه داستانی تو ذهنم برام باقی نمونده. پس دیگه برام از حقایق سخنرانی نکن. من علاقه ای ندارم. حالا بگو چی میخوای بهم بگی. الیور رو دیدی؟ آره؟

بیف: بابا (استنلی اسکاچ ها را می آورد)

ویلی: رفتی بالا ببینیش؟

هپی: آره معلومه که اون رفت بالا ببینتش.

بیف: من دیدمش. اون ها چطوری اخراجت کردن؟

ویلی: چه نوع خوش آمدی تحویل دادن؟

بیف: نداشتن اونجا با هاشون درصدی کار کنی؟

ویلی: من اومدم بیرون. اونها ازت استقبال گرمی نکردن؟

هپی: آره بابا.

ویلی: تعجبم از اینکه که آیا تو رو به خاطرش مونده یا نه. اون ده ساله که تو رو اونجا ندیده.

هپی: اون استقبال گرمی ازش کرد.

ویلی: میدونی چرا اون تو رو به خاطر داره؟ چون تو اونو اون روز ها بدجور تحت تاثیر قرار دادی.

بیف: بابا میتونیم راجع به این موضوع حرف بزنیم؟

ویلی: چی شده؟ اون تو رو برد تو دفترش یا باهات تو اتاق انتظار حرف زد؟

بیف: اون اومد...

ویلی: شرط میبندم دستاشو انداخت دور گردنت. اون آدم خوبیه یک مرد دوست داشتنی.

هیپی: آره میشناسمش.

ویلی: اونجا نوشیدنی خوردی؟

بیف: آره.

هیپی: اون ایده فلوریدای منو بهش گفت.

ویلی: حرفشو قطع نکن. واکنشش راجع به ایده فلوریدات چی بود؟

بیف: یک دقیقه بهم فرصت بده بهت توضیح بدم.

ویلی: از وقتی اینجا نشستم منتظرم تا توضیح بدی. چی شده؟

بیف: من حرف زدم و اون به حرف هام گوش کرد.

ویلی: اوه اینجوری میشنون. جوابش چی بود؟

بیف: جواب... تو بهم اجازه نمیدی که چیزی رو که میخوام بگم رو بگم.

ویلی: تو ندیدیش.

بیف: دیدم.

ویلی: بهش توهینی کردی؟

بیف: بابا میشه اجازه بدی بگم؟

ویلی: چی شده؟

بیف (رو به هپی): نمیتونم باهاش حرف بزنم.

هپی: بهش بگو.

بیف: خفه شو و تنهام بذار.

ویلی: نه نه تو نبایست میذاشتی میرفتی تا ریاضیتو بیفتی.

بیف: داری از چی حرف میزنی؟

ویلی: ریاضی. ریاضی.

بیف: آروم باش بابا.

ویلی: اگه ریاضی رو نمی افتادی الان اوضاعت این نبود.

بیف: دارم بهت میگم که چی شده و تو باید به من گوش بدی. من شیش ساعت منتظرش بودم. همینطور اسممو اونجا تکرار میکردم اما اون نگاهم نمیکرد. آخر سر اومد.

ویلی: بیف ریاضیشو افتاد.

(در خاطر او برنارد می آید)

برنارد: اون ها اونو فارغ التحصیل نکردن.

ویلی: اون کجاست؟

برنارد: فرار کرد. رفت گرند سنترال. عمو ویلی بوستونه؟

(برگشت به زمان حال)

بیف: من با الیور حساب هامو تسویه کردم میفهمی بابا؟ گوش میدی؟

ویلی: اگه تو نمی افتادی...

هپی: بابا داری از چی حرف میزنی؟

بیف: من ریاضی رو نیفتادم.

ویلی: اون بیف احمق... (خودکار را از جیب بیف در می آورد) خودنویس الیور رو برداشتی؟

بیف: دارم بهت توضیح میدم

ویلی: تو خودنویس بیل الیور رو دزدی؟

بیف: من به معنای واقعی اونو ندزدیدم فقط سعی دارم بهت بگم که...

هپی: خودش اینو گذاشت دستش.

ویلی: اوه خدای من بیف.

بیف: من نمیخواستم اینکارو بکنم.

(ویلی به سمت دستشویی می رود. فورسایت از آنجا بیرون می آید ویلی رو به فورسایت)

ویلی: من تو اتاقم نیستم من اونجا نیستم. (بیف رو به ویلی)

بیف: حالا صبر کن.

ویلی: من تو اتاقم نیستم تلفن داره زنگ میخوره. میخوای اسمتونو اعلام کنم؟ (رو به بیف) تو خوب نیستی. تو برای هیچ کاری خوب نیستی.

بیف: من خوبم بابا. یک کاری پیدا میکنم نگران چیزی نباش. با من صحبت کن.

ویلی: دارن اسم آقای لومان را از بلندگو اعلام میکنند؟

هیپی: نه نه.

بیف: اون داره سخته میکنه. بابا لطفا.

بیف: نه بابا میخوام بهت یک چیز خوب بگم. الیور با شریکش راجع به ایده فلوریدای ما صحبت کرد. میشنوی بابا؟

ویلی: آره.

بیف: با شریکش صحبت کرد و اون هم اومد پیشم. همه چی قراره درست بشه بابا. اون گفت فقط مساله مقدار سرمایه اولیه است.

ویلی: بعد تو . بعد تو گرفتیش؟

بیف: قراره عالی بشه بالا.

ویلی: بعد تو متقاعدش کردی مگه نه؟ تو متقاعدش کردی مگه نه؟

بیف: نه فردا قرار ناهار باهاش دارم. دارم میگم که بدونی که قراره اونو تحت تاثیر قرار بدم. میتونم یک جاهایی خوب باشم اما فردا رو نمیتونم برم.

ویلی: چرا نه؟

بیف: خودنوویس بابا.

ویلی: تو خودنوпис رو بهش بده و بگو که سهل انگاری بوده. ناهار رو برو.
بیف: نمیتونم.

ویلی: پس بشین مجله که حل میکنی از این خودنوпис استفاده کن.

بیف: گوش کن بابا من اون کارهارو سال ها پیش میکردم اما حالا اگه با این خودنوпис برم داخل دیگه همه چی تموم میشه... میفهمی؟ من نمیتونم باهاش روبرو بشم. من شانسو جای دیگه امتحان میکنم.

ویلی: نمیخواهی چیزی بشی؟

بیف: چطور میتونم برگردم به عقب؟ (ویلی او را از عصبانیت هل میدهد)
هپی: بابا.

ویلی: تو نمیخواهی چیزی بشی. اینه پشت این قضیه.

بیف: اینجوری نبین. فکر میکنی ساده بود اینطوری وارد دفترش بشم؟ یک گله اسب هم نمیتونن منو سمت دفتر الیور بکشونن.

ویلی: پس برای چی رفتی؟

بیف: چرا رفتم؟ بابا یک نگاه به خودت بنداز. ببین چی به سرت اومده.

ویلی: تو باید اون ناهار رو بری.

بیف: نمیتونم. من همچین قراری ندارم.

ویلی: داری به روم تف میندازی؟

بیف: اینو اینطوری برداشت نکن.

ویلی: توی یک الف بچه داری روم تف میندازی؟

بیف: بابا من تو اینکار خوب نیستم. نمیتونی ببینی که من کی ام؟

استنلی: شما دو تا تو رستورانید؟ یکی بیرون در منتظرتونه. (بیف و هپی سمت دختر ها می روند)

هپی: سلام دختر ها بشینید.

فورسایت: این دوستم لتا هست.

هپی: چه نوشیدنی میخورید؟

فورسایت: لتا شاید نتونه که بمونه.

لتا: باید زودتر بلند شم. فردا باید برم هیئت جوری دادگاه.

هپی: اوه چه هیجان انگیز. شما دوستان تو دادگاه کار میکنید؟

ویلی: من یکباری روبروی هیئت جوری بودم.

هپی: ایشون پدرمه. (رو به ویلی) جالب نیست بابا؟ (رو به دخترها) پیش ما بشینید. بیف بابا رو بنشین دور میز.

بیف: بیا بابا بشین. با ما دور میز نوشیدنی بخور.

(صدای زنی در خیال ویلی میپیچد)

صدای زن: ویلی داری میای؟ من منتظرم (ویلی به سمت در دستشویی می رود)

بیف: کجا داری میری؟

ویلی: که در رو باز کنم.

بیف: کدوم در؟

ویلی: در دستشویی. کجاست در؟ (به سمت در می رود و رو به صدای خیالی پشت در)
فقط برو بشین. میشه دست از خندیدن برداری لطفا. میشه بس کنی... ساکت.. (وارد در دستشویی می رود و در را می بندد).

فورسایت: جالبه که پدرتونو با خودتون آوردید.

بیف: اون یک پدر معمولی نیست خانم فورسایت. شما یک شاهزاده رو الان دیدید. یک شاهزاده عالی. یک سختکوش یک شاهزاده ای که قدرشو ندونستن. یک رفیق. متوجه منظورم میشید؟ یک همراه خوب برای پسر هاش.

لتا: خیلی شیرین و دوست داشتنیه.

هپی: دختر ها ما داریم اینجا وقتمونو تلف میکنیم. برنامه چیه بیف؟ میشه بریم جای دیگه دور هم جمع بشیم؟ کجا دوست دارید بریم؟

بیف: میشه یک کاری برام بکنی؟

هپی: من؟

بیف: حالشو بهم نزن؟

هپی: داری از چی حرف میزنی؟ من کسی ام که...

بیف: حالشو بهم نزن. (از جیب خود شلنگی در می آورد) من اینو از تو زیر زمین پیدا کردم هپ. چطور میتونی اجازه بدی که این اتفاق دوباره رخ بده؟

هپی: من؟ کی فرار کرد؟ کی در رفت؟

بیف: اون برای تو هیچ معنایی نداره. تو میتونی کمکش کنی من میتونم. نمیفهمی که اون داره چیکار میکنه؟ اون داره خودشو میکشه اینو نمیفهمی؟

هپی: سرم داد نکش.

بیف: هپ کمکش کن. کمکش کن. نمیتونم تو چشم هاش نگاه کنم. (می رود)

هپی: بیف. کجا داری میری؟

فورسایت: سر چی اینقدر عصبانی بود؟ (بلند می شوند و لباسشان را تن میکنند که بروند رو به لتا) بیا ما هم بلند شیم که بریم.

لتا: این اخلاقشو دوست ندارم. (هپی هم همراه آنها بلند می شود که برود)

فورسایت: خیلی بهش فشار اومده. نمیخواهی به پدرت اطلاع بدی؟ (هپی هم همراهشان میرود)

هپی: اون پدرم نیست فقط یک آدم غریبه است. بیا بریم به بیف برسیم عزیزم. بریم تو شهر خوش بگذرونیم. عاشق اون چشم های تخت خوابیتون هستم. اینو از موقعی که با هم دوست بودید میدونستم. (می روند)

(-ویلی در درون دستشویی است درب را که میبندد و پشت به در ایستاده است- انگار درون اتاق هتل در زمان گذشته ای پا گذاشته است. در دنیای خیالی ذهنی ویلی صدای بیف از آن طرف در می آید: «آقای لومان آقای لومان»)

زن: ویلی؟

ویلی: چیه؟

زن: ویلی نمیخواهی در رو باز کنی؟ ویلی... ویلی... نمیخواهی در رو باز کنی؟

ویلی: حتما.

زن: یکی داره در میزنه ویلی. نمیخوای در رو باز کنی؟ داره کل هتل رو از خواب بلند میکنه.

ویلی: منتظر کسی نیستم.

زن: چرا نمیری برام یک نوشیدنی دیگه بگیری عزیزم؟ بس کن از این همه تو خود بودن لعنتیت.

ویلی: من خیلی تنهام.

زن: تو که تو منو از راه به در کردی. از همون موقع که اومدی دفترمون دیدم که مستقیم میری سمت خریدارها. سر میز من نایستادی. تو منو از راه به در کردی.

ویلی: آره این لطفه که داری اینو میگی.

زن: اوه خدای من خیلی تو خودتی چرا اینقدر ناراحتی؟ تو غمگین ترین و خوددارترین مردی هستی که تابحال دیدم.

ویلی: اوه پسر اوه (میرود و او را در آغوش میگیرد)

زن: نصف شبه هنوز لباس تنته. (صدای در) نمیخوای در رو باز کنی؟

ویلی: اون ها دارن اشتباهی در اتاق ما رو میزنن.

زن: اما دارن صدای مارو میشنون. شاید هتل آتش گرفته.

ویلی: نه اشتباه شده.

زن: بهشون بگو که برن.

ویلی: اونجا کسی نیست.

زن: یکی اونجا ایستاده و صدای در رو اعصاب منه. (می رود که در را باز کند اما ویلی جلوی او را میگیرد)

ویلی: خیلی خوب تو دستشویی بمون و بیرون نیا. تو ماساچوت قانونش فرق داره. پس از تو دستشویی بیرون نیا. منشی هتل عوض شده این یکی آدم ناجوریه. احتمالا اشتباه شده. (ویلی زن را به داخل دستشویی هدایت می کند و در آنرا میبندد در همین حین در باز میشود و بیف می آید.)

بیف: بابا. چرا جواب نمیدی؟

ویلی: بیف. تو توی بوستون چیکار میکنی؟

بیف: چرا جواب ندادی؟ من پنج دقیقه است دارم در میزنم. باهات تماس گرفتم.

ویلی: تازه صداتو شنیدم. تو دستشویی بودم و در رو روم قفل کرده بودم... تو خونه اتفاقی افتاده؟

بیف: بابا من باعث ناامیدیتون شدم.

ویلی: چی شده؟ بیا بریم بیرون برات یک آبجو بگیرم.

بیف: بابا من تو درس ریاضی افتادم.

ویلی: کل ترم رو که نیفتادی؟

بیف: نمره کافی برای فارغ التحصیلی رو نگرفتم.

ویلی: برنارد جواب هارو بهت نرسوند نه؟

بیف: رسوند. تلاششو کرد. اما من فقط تونستم ۶۱ نمره بگیرم.

ویلی: اون ها بهت ۴ نمره ندادن؟

بیف: آقای بیرنهام مخالفت کرد. التماسش کردم که بهم اون امتیازهارو بده اما نمیخواست گوش بده. تو باید باهات حرف بزنی بابا. تا قبل اینکه مدرسه تعطیل بشه. چون اون وقتی ببینه تو چطور انسانی هستی و خودت رو به روش باهات حرف بزنی مطمئنم که اون کار منو درست میکنه بابا. کلاس درس قبل تمرین های ورزشیم بود برای همین وقت نکردم بهش برسم. (ویلی کتش را تن میکند) باهات صحبت میکنی؟

بیف: از مدل حرف زدن تو خوشش میاد.

ویلی: باید همین الان برگردیم. (بیف او را در آغوش میگیرد)

بیف: بابا کار خوبی میکنی.

ویلی: مطمئنم که اون نمره منو تغییر میده. برو به منشی هتل بگو که دارم اتاق رو

تحویل میدم. (بیف میرود که در را ببند اما مجدد بر میگردد)

بیف: بابا دلیل دیگه اینکه اون از من متنفره اینه که یکروز که برای کلاس دیر کرده بود من رفته بودم پای تخته و اداشو در آوردم. چشمامو چپ کردم و ادا فلج هارو در آوردم.

ویلی: تو اینکارو کردی؟

بیف: آره

ویلی: بچه ها خوششون اومد؟

بیف: اون ها تقریبا از خنده داشتن میمردن.

ویلی: خوب تو چیکار کردی (بیف چشم هایش را چپ می کند)

بیف: جزر ۶۳ برابر است با ... تو حینش بودم که از راه رسید. (ویلی از خنده به سمت بیف می رود ناگهان زن از توی دستشویی بیرون می آید)

بیف: کسی اونجاست؟ (بیف نگاهش به زن می افتد)

ویلی: اون مال اتاق کناریه.

بیف: یکی تو اتاقته.

ویلی: تو اتاق کناری مهمونیه. (در را روی بیف می بندد و زن بیرون می آید)

زن: میتونم بیام بیرون؟ یک چیزی تو وان حمومت بود ویلی که یکهو از ترس پریدم. (بیف برای برداشتن چمدان خود وارد اتاق می شود که زن را روی تخت ولو می بیند. ویلی با ناراحتی رو به زن)

ویلی: تو بهتره برگردی به اتاق. همین الان. باید تا الان رنگ کارش تمام شده باشه. (رو به بیف) اون ها دارن اتاقشو رنگ میزنن برای همین بهش اجازه دادم اینجا دوش بگیره. (رو به زن) برگرد من برات لباس هاتو میارم.

زن: بذار لباسو تنم کنم ویلی.

ویلی: از اینجا برو (رو به بیف) ایشون دوشیزه فرانسیس هستن. خریدار ما. اتاقش پایین راهرو هست که دارن اتاقشو رنگ میزنن. (رو به زن) برگرد برگرد.

زن: لباس هام ویلی. نمیتونم لخت برم.

ویلی: میشه از اینجا بری بیرون؟

زن: جوراب هام کجاست؟ تو بهم قول جوراب ساق دار داده بودی.

ویلی: من جوراب ساق دار ندارم.

زن: تو دو بسته داشتی من اونارو میخوام.

ویلی: بیا اینجاست. حالا محض رضای خدا از اینجا برو.

زن: فقط امیدوارم کسی تو حال نباشه. (زن موقع رفتن رو به بیف) اوه فوتبال یا بیسبال؟

بیف: فوتبا.

زن: منم همینطور.

ویلی (رو به زن): شب خوش (زن بدون پاسخ دادن می رود و ویلی رو به بیف) خوب بهتره بریم. میخوام که اول صبح برسیم به مدرسه. کت و شلوارمو از تو کمد در بیار منم چمدان دستیمو در میارم. (بیف از ناراحتی مینشیند) مشکل چیه؟ اون فقط یک خریدار بود بیف. اتاقش اون پایین راهروست. برای جی اچ سیمونز میخره. اون ها دارند اتاقشو رنگ میزنن.. (مکث) تو که نمیخواهی تصور کنی که من... (بیف گریه میکند) ببین اون فقط یک خریداره. اون ها تو اتاقش دارن کار میکنن... پاشو بس کن. برو کت و شلوارمو بیار.

بیف: نه.

ویلی: دست از گریه کردن بر میداری و کاری رو که ازت خواستم رو انجام میدی. بیف بهت دستور میدم. اینه جوابت وقتی بهت دستور میدم؟ اینه؟ چطوری جرات میکنی؟... ببین بیف وقتی بزرگ بشی این چیزهارو درک میکنی. نباید این چیزهارو برای خودت بزرگ کنی. حالا پاشو. من باید برینبام رو اول صبح ببینم.

بیف: مهم نیست.

ویلی: مهم نیست؟ اون نمره هارو باید بهت بده. من میبینمش.

بیف: اون بهت گوش نمیده.

ویلی: قطعاً گوش میده. تو به اون نمره برای رفتن به دانشگاه ویرجیانا نیاز داری.

بیف: من اونجا نمیرم.

ویلی: چی؟

بیف: من اونجا نمیرم.

ویلی: اگه من نمیتونم راضیش کنم که نمره ات رو تغییر بده اونوقت باید تو مدرسه تابستانی کلاس بگذرونی یعنی اینکه مجبوری تمام تابستان رو... (بیف به گریه می افتد)
بیف: بابا بابا...

ویلی: پسر من اون زن ارتباطی با من نداره بیف. من تنها بودم من وحشتناک تنها بودم.
بیف: تو بهش جوراب های مامان رو دادی.

ویلی: من بهت دستور میدم. (با عصبانیت دست بیف را میگیرد) من بهت دستور میدم
من... (بیف دست او را از خود جدا میکند)
بیف: به من دست نزن دروغگو...

ویلی: باید بابتش عذرخواهی کنی.

بیف: تو قلابی هستی.

ویلی: بهت دستور میدم. بهت دستور میدم. حالا برگرد اینجا.

بیف: تو قلابی هستی.

ویلی: برگرد اینجا

بیف: تو قلبی هستی.

ویلی: بهت دستور میدم. یا برگرد اینجا یا میزمنت. من میزمنت ... من (در باز می شود و مستخدم رستوران وارد می شود)

استنلی: بلند شید آقای لومان. پسر هاتون همین الان با اون دختر ها آئینجارو ترک کردند. گفتند که شما رو خونه میبینند.

ویلی: ما قرار بود با هم شام بخوریم. (دستش را دراز میکند با اشاره به استنلی) میتونی کمکم کنی؟ (استنلی او را از کف دستشویی بلند می کند)
استنلی: بله حتما.

ویلی: اوه خودم پا می شم. آها درست شد... من ظاهرم خوبه.
استنلی: بله ظاهرتون خوبه. از این طرف.

ویلی: بیا این یک دلاری برای شما.

استنلی: پسرتون پرداخت کرده همه چی پرداخت شده.

ویلی: تو پسر خوبی هستی. (پول را به او می دهد)
استنلی: مجبور نیستید که...

ویلی: نه میخوام اینم من بپردازم. (رو به مستخدم) بهم بگو این اطراف مغازه بذر فروشی هست؟

استنلی: بذر؟ منظورتون بذر گیاهه؟

^{۳۱} Chippies منظور دختر هایی است که با مردان بیشمار در رابطه هستند.

ویلی: آره مثل هویچ و نخود.

استنلی: آره یک مغازه تو خیابان ششم هست. اما الان ممکنه دیروقت بوده باشه.

ویلی: پس بهتره عجله کنم. بهتره برم مقداری بذر بخرم. من همین الان بذر میخوام.

هیچی درست حسابی رشد نمیکنه. الان هیچی کاشته شده روی زمین ندارم.

(ویلی در تاریکی شب در حیاط خانه مشغول کاشتن بذر در زمین است)

ویلی: یک ردیف هویچ یک ردیف کاهو. عالیه عالیه... چرا بهش پیشنهاد بدی؟ چون اون

زن داره زجر میکشه. اون زن... یک مرد نمیتونه از همون راهی که اومده برگرده. یک

مرد باید یک چیزهایی اضافه کنه. تو نمیتونی که ... تو باید اینارو از الان در نظر بگیری.

سریع جواب نده. خاطرت باشه روی رقم ۲۰ هزار دلار تضمین بده باشه؟ (در خیالش

بن را میبیند) حالا بن ازت میخوام ته توی این چیزو با من در میون بذاری. من کسی

رو ندارم باهاش حرف بزنم. و اون زن هم داره زجر میکشه. صدامو میشنوی؟

بن: پیشنهادت چیه؟

ویلی: ۲۰ هزار دلار نقد. تضمین شده.

بن: طلا باشه مشکلی نداره؟

ویلی: نمیخواد خودتو احمق جلوه بدی.

بن: ممکنه با سیاستشون جور نباشه.

ویلی: چطور میتونن مخالفت کنن؟ من براشون کار کردم. من همه سودشونو با بدبختی

براشون جور کردم و پرداخت کردم حالا نمیخوان بهاش رو بپردازن؟ غیرممکنه. این

یعنی یک کار بزدلانه. چرا باید دل و جرات بیشتری داشت و اینجا موند و باقی عمرو با هیچی ادامه داد؟

بن: مساله همینیه ویلیام. ۲۰ هزار تا عددیه که یک نفر میتونه با دست هاش حسش کنه.

ویلی: خوب زیباییش به همینیه بن. من اینو مثل الماسی میبینم که از توی تاریکی در حال درخششه که میتونم برش دارم و با دست هام لمسش کنم. نه مثل چیزهای دیگه. این یکی میتونه معامله خوبی باشه. باقی جنبه هارو تحت تاثیر خودش قرار میده. چون اون فکر میکنه من هیچی نیستم. اون روم تف میندازه. اما روز خاکسپاری. اوه بن اون خاکسپاریه پر جمعیتی خواهد بود. اون ها از همه جا از ماساچوست از ورمونت از نیو همشایر.. همه ادم قدیمی ها همه با پلاک ماشین غیر بومی میان سر خاکسپاریم. اون پسر رو رعد و برق میگیره بن. چون اون هیچوقت نفهمید من کی ام. هیچوقت منو شناخت. رود آیلند-نیویورک-نیوجرسی- من شناخته شده ام بن. اون با چشم های خودش اینو میبینه. یکبار برای همیشه اون خواهد دید که من کی ام. شوکه میشه.

بن: اون تو رو بزدل صدا خواهد زد ویلیام.

ویلی: نه این وحشتناکه.

بن: تو و اون حماقت لعنتیت.

ویلی: نه نه.

بن: اون ازت متنفر میشه ویلیام.

ویلی: نه نباید. من اجازه نمیدم.

(پسر ها وارد خونه می شوند و مادر در حال دوخت کت پدر است)

هپی: مامان داری چیکار میکنی؟ بابا کجاست خوابیده؟

لیندا: کجا بودید؟

هپی: ما دو تا دختر دیده بودم خیلی خوب بودن. برات گل آوردیم.

لیندا(گل را پرت میکند): اونو بنداز تو اتاقت. (رو به بیف) چرا اینکارو کردی؟ برات مهم

نیست اون زنده بمونه یا بمیره؟

هپی: بیف بیا بریم بالا.

بیف: منظورت چیه زنده یا مرده؟ هیچکی این اطراف قرار نیست بمیره.

لیندا: از اینجا برو بیرون. از جلو چشم هام دور شو.

بیف: میخوام با رئیس صحبت کنم مامان.

لیندا: نه نزدیکش نمیشی.

بیف: کجاست؟

لیندا: تو اونو برای شام دعوت کردی. تمام طول روز منتظرش بود. بعد تو اونو همونجا

رها کردی و اومدی؟

بیف: بابا؟

لیندا: هیچ غریبه ای اینکارو نمیکنه.

هپی: اون اوقات خوبی رو با ما داشت...

لیندا: از اینجا برو بیرون.

هپی: مامان مامان؟

لیندا: مجبور بودی امشب با اون زن بری بیرون؟ تو و اون هرزه های کثیف.

هپی: مامان همه کاری که من کردم این بود که دنبال بیف برم و سعی کنم که حالشو خوب کنم.

بیف: پسر عجب شبی بود.

لیندا: از اینجا برید بیرون. هر دو شما. و بر نگردید. دیگه نمیخوام اونو زجر بدید. (بیف همه اتاق ها و انباری را میگردد)

بیف: بابا. اینجاایی؟

لیندا: میتونی بری تو اتاق اون بخوابی و وسایلتم جمع کنی. من دیگه مستخدم شما نیستم. برو وسایلتو جمع کل ولگرد. شما دو تا یک جفت حیوونید. فقط حیوون نیست که روح درنده ای داره که اینطوری با اون مرد تو رستوران صحبت کنه.

بیف: این اون چیزیه که بهت گفت؟

لیندا: مجبور نبود چیزی بگه. اون تحقیر شده. وقتی اومد خونه داشت میلنگید.

هپی: ببین مامان اون اونجا اوقات خوبی رو داشت...

بیف: خفه شو.

لیندا: تو حتی نمیری ببینی که حالش خوبه یا نه.

بیف: نه مامان. من کاری نکردم چطور اینطوری فکر میکنی. من اونو موقعیکه داشت تو دستشویی با خودش حرف میزد تنها گذاشتم.

لیندا: نه توی لعنتی با مشّت به دماغش زدّی. ببین لجن روی زمین. نگاهش کن. از اینجا برو بیرون.

بیف: میخوام با رییس صحبت کنم مامان.

لیندا: نزدیکش نمیشی. برو بیرون.

بیف: ما باید مکالمه رک و صریح با هم داشته باشیم. بابا و من.

لیندا: تو باهاش صحبت نمیکنی. (صدای ویلی از حیاط میاد که با خود حرف میزند) لطفا تنه‌اش بذار.

بیف: داره اونجا چیکار میکنه؟

لیندا: داره تو باغچه بذر میکاره.

بیف: الان؟

(ویلی در حیاط و دارد با خود در خیالش با بن حرف میزند)

ویلی: اوه خدای هیچوقت بهم اجازه نده که چمدون رو ببرم تو خونه و اون ماشین قرمز رو پولیش بکشم. چرا؟ چرا نمیتونم بهش چیزی بدم و نگذارم که از دستم متنفر باشه. ها؟

بن: بذار راجع بهش فکر کنم. هنوز یک کوچولو وقت دارم.

ویلی: یک پیشنهاد فوق العاده.

بن: تو باید مطمئن بشی که نمیخواهی خودتو احمق جلوه بدی. (بیف از راه می رسد و برگشت ویلی به دنیای واقعی)

بیف: بابا؟

ویلی: اون بذر کجاست؟ تو اینجا نمیتونی چیزی ببینی؟

بیف: بابا. این اطراف مردم زندگی میکنن متوجه نیستی؟

ویلی: اذیتم نکن.

بیف: اومدم ازت خداحافظی کنم بابا.

ویلی: چی؟

بیف: دیگه بر نمیگردم.

ویلی: نمیخواهی بری الیور رو ببینی؟

بیف: بابا قراری باهاش ندارم.

ویلی: اون دستشو رو شونه تو گذاشت...

بیف: بابا متوجه شو. هر دفعه که من از این خونه رفتم یک دعوایی بود که منو از اینجا

بیرون انداخت. امروز چیزی رو راجع به خودم فهمیدم. دارم سعی میکنم اینو بهت

توضیح بدم. فکر میکنم اندازه کافی باهوش نیستم که بتونم اینو برای تو قابل فهم کنم.

به جهنم که تقصیر کی بود. فقط بذار اینو فراموش کنیم. بیا تو و اینو به مامان بگیم.

ویلی: نمیخوام ببینمش.

بیف: بیا.

ویلی: نمیخوام ببینمش. اذیتم نکن.

بیف: بابا منظورت چیه؟ نمیخوای ببینیش؟ تو که نمیخوای اون ها بزدل صدات کنن
میخوای؟ ... بابا این تقصیر تو نبود. این تقصیر من بود. من ولگردم. حالا بیا داخل. بابا
میشنوی چی میگم؟ (ویلی وارد خانه می شود)

لیندا: بذرها رو کاشتی عزیزم؟

بیف: مامان ما با هم صحبت کردیم. من دارم میرم و دیگه هم براتون نامه ای
نمینویسم.

لیندا: آره فکر میکنم این خوب باشه ویلی. (ویلی در حالی که گل هارو داخل پارچ آب
می گذارد) فایده ای نداره که نامه بنویسید شما دو تا هیچوقت با هم جور در نیایید.

بیف: دیگه براتون مهم نیست و اهمیت نمیدید اگه مردم پرسیدن که کجام و چیکار
میکنم. اینجوری شما هم ذهنتون از من خالی میشه و میتونید از دوباره شروع کنید..
خوبه؟... واضح گفتم آره؟...(همگی سکوت میکنند و بیف سمت ویلی می رود و دست
دراز میکند) نمیخوای برام آرزوی موفقیت کنی؟

لیندا: ویلی دستشو رد نکن.

ویلی: چی میگی؟ نیازی نیست که اشاره کنه...اون دستشو گذاشت رو شونه اش...

بیف: بابا تو هیچوقت نمیخوای ببینی که من کی هستم. پس دیگه فایده این جر و
بحث ها چیه؟ اگه چاه نفت رو زدم برات یک چک میفرستم. تو این حین فراموش کن
که من زنده ام.

ویلی(رو به لیندا): تحویل بگیر.

بیف: بابا دستمو رد نکن.

ویلی: نه دست من.

بیف: بابا؟ امیدوارم این مسیر رو نرم.

ویلی: این مسیری که تو داری میری. خداحافظ. اگه این خونه رو ترک کنی ممکنه تو جهنم بیوسی.

بیف: دقیقا همین چیزیه که تو از من میخوای.

ویلی: میخوام که بدونی توی اون قطار توی کوه توی دره هرکجا که هستی. بدونی که تو زندگیتو در ازای هیچی تباه کردی.

بیف: نه نه.

ویلی: تباه کردی. هر وقت یک کجا کنار یک ریل راه آهن شروع کردی به پوسیدن اینو خاطرت باشه.

بیف: منو سرزنش نکن.

ویلی: من تو رو سرزنش نمیکنم. فقط دیگه نمیخوام بابت هزینه بدم. میشنوی؟

بیف: منم دارم همینو بهت میگم که...

ویلی: تو به من چاغو زدی.

بیف: فکر نکن نمیدونم که داری چیکار میکنی. خیلی خوب آدم قلابی. همینجا بذاریم بمونه و همش نمیزنیم که بوی گندش بلند شه.

ویلی: موضوع چیه؟

بیف: تو خودت بهتر میدونی.

ویلی: من هیچوقت ندیدم.

بیف: دیدیش. موش اونو نیاورد تو انباری. این قراره از تو یک قهرمان بسازه؟ این قراره منو جلوت متاسف نشون بده؟ اینجا برات جای هیچ دلسوزی نیست. گوش میدی؟ هیچ دلسوزی.

ویلی: زندگیتو تباه کردی.

بیف: تو باید حقیقتو بگی که تو کی هستی من کی هستم.

ویلی: تباه کردی.

بیف: مردی که نمیدونه ما کی هستیم. این مرد میخواد بدونه. ما حتی نشده ده دقیقه بشینیم توی این خونه راجع به حقیقت حرف بزنیم.

ویلی: ما همیشه حقیقت رو میگیریم.

بیف (رو به هپی): تو یک دستیار فروش هستی درسته؟ تو یکی از دو تا دستیار دستیارها هستی.

هپی: من عملا...

بیف: تو عملا همینی. ما هممون همینیم. من دیگه خسته شدم از این.

ویلی: آره.

بیف: گوش بده ویلی این منم.

ویلی: میشناسمت.

بیف: میدونی که چرا برای سه ماه هیچ آدرسی نداشتی؟ یک کت و شلواری تو کانزاس سیتی دزدی کردم و تو زندان بودم. (لیندا به گریه می افتد)

ویلی: لابد اینم تقصیر من بوده.

بیف (رو به لیندا): دست از گریه کردن بردار من میخوام این موضوع رو تمام کنم. من خودمو از هر کار خوبی از بعد دبیرستان محروم کردم.

ویلی: تقصیر کیه؟

بیف: هیچ کجا نمیتونستم برم چون تو درون منو پر از هوای داغ کرده بودی. برای همین نمیتونستم تحمل کنم که از کسی دارم دستور میگیرم.

ویلی: آره دارم میشنوم. بس کن.

بیف: من باید دو هفته ای میشدم رییس خودم و دیگه خسته شده بودم.

ویلی: پس به خاطر همین برو خودتو دار بزن.

بیف: نه نه هیچکسی خودشو دار نمیزنه ویلی... من امروز ۱۱ طبقه رو با یک خودنویس تو دست از راه پله با سرعت فرار کردم و ناگهان ایستادم. میشنوی منو؟ درست وسط اون ساختمان. میشنوی منو؟ اون وسط ساختمان ایستادم و آسمون رو نگاه کردم. و به چیزهایی که تو این جهان عاشقشونم نگاه کردم. کار- غذا و زمانی برای نشستن و سیگار کشیدن. به اون خودنویس توی دستم نگاه کردم و گفتم برای چی من اینو کش رفتم؟ چرا سعی دارم چیزی باشم که نمیخوام باشم؟ توی این دفتر دارم چیکار میکنم؟ خودمو یک گدای احمق نشون دادم اونم وقتی که همه اون چیزی که میخوام اون بیرون در انتظارم ایستاده. همون لحظه که اینو گفتم میدونستم که کی هستم. چرا نمیتونستم اینو بگم ویلی؟

ویلی: در زندگی تو الان روبروی تو باز بازه. (در خانه را برایش باز میکند)

بیف: بابا من یکی از هزار ها هستم و تو هم همینطور.

ویلی: من یک آدم دو زاری نیستم من ویلی لومان هستم و تو بیف لومان.

بیف: من پیشروی انسان ها نیستم ویلی. تو هم نیستی. تو هیچوقت چیزی نبودی جز

یک آدم پر سرو صدای سختکوش کسی که در انتها مثل بقیه جاش توی سطل

زبالست. من یک انسان با نرخ کار یک دلار به ازای یک ساعت هستم. من دیگه هیچ

جایزه ای برات تو خونه نمیارم و تو هم باید دست از انتظار من بکشی.

ویلی: توی حال بهم زنه...

بیف: آره بابا. من هیچی نیستم. میتونی اینو بفهمی. هیچ تباهی دیگه ای باقی نمونده.

من فقط همینی هستم که هستم. همین. (در آغوش ویلی به گریه می افتد)

ویلی: چیکار داری میکنی؟ چیکار میکنی؟ (رو به لیندا) چرا اون داره گریه میکنه؟

بیف: بابا. محض رضای خدا میذارم من برم؟ میخوای قبل اینکه چیزی رخ بده این

آرزوهای قلابیت رو برداری بسوزونی؟...(بلند می شود) من صبح میرم. ببرینش رخت

خواب.(به سمت اتاق خواب می رود)

ویلی: فوق العاده نیست؟ اون از من خوشش میاد.

لیندا: اون عاشقته ویلی.

هی: همیشه عاشقت بوده بابا.

ویلی: اوه بیف اون گریه کرد. اون برای من گریه کرد. این پسر فوق العادست. آره بی

نظیره با ۲۰ هزار تایی که پشتشه...

لیندا: بیا تو رخت خواب ویلی. همه چی تمام شده.

ویلی: آره میریم بخوابیم. بیا بریم بخوابیم. جنگل درو کردن کار آدم های بزرگه.

هپی: من دارم ازدواج میکنم. فراموش نکن. من دارم همه چیو تغییر میدم. میخوام اون واحد آپارتمان رو قبل اینکه امسال تمام شه اجاره کنم.

ویلی: جنگل تاریک و پر از الماسه. (لیندا هپی را بغل میکند)

لیندا (رو به هپی): خوب باشه. شما هر دو پسر خوبی هستید. فقط اینطوری رفتار کن.

هپی: شب خوش بابا. (می رود)

ویلی: شب خوش پسر.

لیندا: بیا عزیزم.

ویلی: اشکش. یکی باید بره سر وقت الماس ها. فقط میخوام یک مقدار بیشتر اینجا بشینم.

لیندا: میخوام بیای بالا.

ویلی: چند دقیقه دیگه. نمیتونم الان بخوابم.

لیندا: تو خیلی خسته به نظر میای.

ویلی: نه انگاری یک قرار ملاقات دارم. الماس کار سخته که لمسش کنی. بعد میام بالا. فکر میکنم این تنها راهه.

لیندا: آره مطمئنا این بهترین چیزه.

ویلی: بهترین چیز و تنها راه. همه چی قراره...

لیندا: اوه بیا رخت خواب. تو خیلی خسته ای.

ویلی: الان تو برو بالا.

لیندا: ۲ دقیقه دیگه بیا بالا.

ویلی: عاشقمه. همیشه عاشقم بوده. فوق العاده نیست؟ (در خیالش بن می آید و رو به بن) اون منو بابت اینکار ستایش میکنه.

بن: داره تاریک میشه اما پر از الماسه ویلی.

ویلی: میتونی اون مقدار فوق العاده ۲۰ هزار دلار رو تو جیبش تصور کنی؟

بن: ویلی بیا بریم.

ویلی: آره آره دارم میام. اون خیلی باهوشه. اون میفهمه مگه نه؟ آره حتی بن هم اینو میبینه. من باید برم عزیزم (لباسش را به تن میکند و در حالیکه به اتاق لیندا و بچه ها نگاه می اندازد) خدا حافظ. (رو به بن) بیا بریم. هروقت که پست براشون نامه فرستاد اونوقت از دوباره از برنارد جلو میزنن.

بن: بهترین رقمی که میتونه باشه.

ویلی: دیدی چطور برام گریه میکرد؟ میتونستم ببوسمش.

بن: زمان. ویلیام زمان.

ویلی: بن من همیشه میدونستم که یک روز ما از پشش بر میاییم. بیف و من.

بن: قایق.. داره دیرمون میشه.

ویلی: اوه کی حرکت کردی. من یک قایق ۷۰ متری میخوام. درست میخوام برم اون زیر زمین کلیسا بشینم... هروقت که داری به زیر توپ میزنی فقط پایین و قوی بزن. مهمه پسر. اونجا همه نوع آدمی تو جایگاه تماشاچی ها هست. اولین چیزی که باید بدونی اینه که...

بن: ویلی؟

ویلی: بن؟ بن کجایی؟ (پایان خیال و برگشت واقعیت)

لیندا: ویلی؟ ویلی؟ ویلی لطفا بیا (ویلی در حال رفتن لحظه ای بر میگردد و سمت خانواده بوس میفرستد و از دوباره بر میگردد و می رود). ویلی؟

هپی: بابا؟

لیندا: ویلی جواب بده.

بیف: بابا؟ نه نه نه.

(سکانس خاکسپاری - چارلی - برنارد - لیندا - هپی و بیف)

چارلی: داره تاریک میشه لیندا.

بیف: بهتره بری استراحت کنی. دارن درب دروازه رو میبندن.

لیندا: حق نداشت اینکارو کنه. اصلا ضروری نبود.

چارلی: ما همه بهش کمک کردیم.

بیف: بیا بریم... چرا کسی نیومد؟

هپی: خاکسپاری خیلی خوبی بود.

بیف: اون آدم هایی که اون میشناخت کجان؟ شاید دارن سرزنشش میکنن.

چارلی: جهان خشنیه لیندا. اون ها نباید سرزنشش کنن.

لیندا: نمیتونم بفهمم. برای اولین بار بعد ۳۵ سال ما تقریباً از بدهی صاف شده بودیم. اون فقط به یک مقدار حقوق نیاز داشت. حتی حسابشو با دندونپزشک هم صاف کرده بود. نه اون مرد فقط به یک مقدار حقوق نیاز داشت. نمیتونم بفهمم.

بیف: روز های خوب زیادی بود وقت هایی که اون از سفر میرسید خونه. راه پله رو درست میکرد یا انباری رو تموم میکرد. یا حموم اضافه و پارکینگ رو درست میکرد. میدونی چارلی فکر میکنم اون راه پله جلویی چیزهای زیادی از اون در خودش داره تا اون همه فروشی که اون سال ها فروخته بوده. آره اون آدم با یک مشت سیمان دلش شاد میشد.

لیندا: بینایش حرف نداشت.

بیف: فقط آرزوهای اشتباهی داشت. همش اشتباه.

هپی: اینو نگو.

بیف: نه این مرد نمیدونست که کی هست.

چارلی: هیچکی نباید این مرد رو سرزنش کنه. تو نمیتونی بفهمی. ویلی یک فروشنده بود. برای یک فروشنده هیچ ته صخره‌ای برای زندگی وجود نداره. اون پیچ و مهره ای

رو برای شما نمی‌بست. اون برات قانون وضع نمی‌کرد یا برات نسخه دارو نمی‌پیچید. انسانی بود که اون بیرون در ناراحتی بود اما با خنده و کفش واکس خورده رانندگی میکرد. زلزله از وقتی شروع شد که اون‌ها شروع کردن به پاسخ ندادن به لبخند اون. بعد لکه ننگی رو کلاهی می‌فته و دیگه کارت تمام میشه. نه هیچکی نباید این مرد رو سرزنش کنه. یک فروشنده باید رویاپردازی کنه پسر. این همراه با شغل و حوزه کاریشه. بیف: این مرد نمیدونست که کیه.

هی: اینو نگو.

بیف: چرا تو با من نمیای هی؟

هی: من اینجوری مثل تو راحت سر نمی‌خورم. من همینجا تو شهر می‌مونم و می‌خوام اینجا موفق بشم. برادران لومان. میدونم که کی ام. خیلی خوب پسر. من به تو و بقیه نشون میدم که ویلی لومان بیهوده نمرده. اون آرزوی خوبی داشت. این تنها آرزوییه که یک نفر میتونه داشته باشه. اینکه شماره یک باشه. این جاییه که اون بابتش مبارزه کرد و من می‌خوام جای اون برنده بشم. (بیف رو به لیندا)

بیف: من تا یک لحظه دیگه میام پیشت.

لیندا: برو (رو به چارلی) تو هم برو چارلی. (چارلی و برنارد می روند)

بیف: فقط یک دقیقه.

لیندا: من شانس اینو نداشتم که ازش خداحافظی کنم. (همه می روند و لیندا تنها روی قبر ویلی) کمکم کن ویلی. نمیتونم گریه کنم. به نظر میاد که تو فقط یکی دیگه از اون سفرهات رو رفتی که انتظارشو داشتم. چرا اینکارو کردی؟ من دنبالت گشتم و گشتم و گشتم. نمیتونم بفهمم ویلی. آخرین قسط خونه رو امروز پرداخت کردم. امروز. اما دیگه

کسی خونه باقی نمونده. ما آزاد شدیم ما بدهیمون صاف شده . ما آزاد شدیم. ما آزاد شدیم....

پایان.